

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org

معصوم هشتم

ابوعبدالله جعفر الصادق عليه السلام

به قلم جواد فاضل

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معصوم هشتم ابو عبدالله جعفر الصادق عليه السلام

نویسنده:

جواد فاضل

ناشر چاپی:

علی اکبر علمی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	معصوم هشتم ابو عبدالله جعفر الصادق عليه السلام
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه
۷	مذهب جعفری
۱۳	دولت بنی عباس
۱۴	اشاره
۱۴	یزید بن ولید
۱۴	ابراهیم بن ولید
۱۴	مروان حمار
۲۱	انتقام
۲۳	تجدید سیاست
۲۳	اشاره
۲۳	عبدالله بن علی
۲۴	ابومسلم خراسانی
۲۵	محمد نفس زکیه
۲۸	شدت طغیان
۲۹	ابراهیم بن عبدالله
۳۴	پسران امام علیه السلام
۳۴	اشاره
۳۴	اسماعیل
۳۴	عبدالله
۳۴	اسحاق

۳۵	محمد
۳۵	عباس
۳۵	علی
۳۵	دختران امام علیه السلام
۳۵	یاران امام علیه السلام
۳۵	اشاره
۳۶	جمیل دراج
۳۶	عبدالله بن مسکان
۳۶	عبدالله بن بکیر
۳۶	حماد بن عیسی
۳۶	ابان بن عثمان
۳۶	جابر بن حیان
۳۷	اشاره
۳۷	آزمایشگاه شیمی
۳۸	فرضیه‌های جابر
۳۸	فکر پرواز
۳۸	خرابه‌های حیرت‌انگیز
۳۹	مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدید آور: معصوم هشتم جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه / به قلم جواد فاضل، ۱۲۹۳-۱۳۴۰. مشخصات نشر: تهران: علی اکبر علمی، ۱۳. مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص. موضوع: جعفر بن محمد، (ع)، امام ششم علیه السلام رده بندی کنگره: BP۴۶/م۲۶ ۱۳۰۰ ی رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۶ شماره کتاب شناسی ملی: ۲۰۳۹۰۷۵

مقدمه

قرن دوم هجرت با تحولات عظیمی در وضع حکومت اسلام آغاز شده بود. آل امیه در نتیجهی فساد و انحراف همچون تخته پاره‌ای بر امواج حوادث به چپ و راست می لغزید. و این شجره‌ی خبیثه پس از هزار ماه برگ و بار نزدیک بود از ریشه کنده شود. به همان ترتیب که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده بود سلسله‌ی بنی امیه دوران فجایع و جنایات خود را سپری ساخته بودند. این توپ بازی از دستی به دست دیگر پاس داده می شد. بنی امیه تخت و منبر خلافت را به بنی عباس وا می گذاشت. در یک چنین عهد آشفته دو تن از ائمه‌ی محمد بن علی و جعفر بن محمد صلوات الله و سلامه علیهما در این دوران مقام امامت را دریافتی بودند. ضعف حکومت‌ها به امامین اسلام محمد و جعفر فرصت مناسبی داده بود که به نشر و ترویج دین مبین امامیه اعلی الله کلماتها پردازند. امام باقر علیه الصلوات و السلام که با هشام بن عبدالملک معاصر بود به نسبت امام ما بعد خود چندان آزادی عمل نداشت زیرا بنی امیه هنوز قوی بود اما امام صادق که دوران ملوک بعد از هشام را دریافتی بود با منت های آزادی به کار خویش پرداخت و به همین جهت مذهب اثنی عشری به مذهب جعفری شهرت یافت؛ زیرا این مذهب مقدس و مهذب را امام ششم ما جعفر بن محمد علیهما السلام پی ریخته بود. ما از آنجائی که در تاریخ زندگی این دو امام طول و تفصیل زیادی نداده بودیم و هدف ما از نگارش این کتاب‌ها تنظیم یادداشت‌های کوچکی از حیات مبارک و مقدس معصومین علیهم السلام است بنابراین شرح سرگذشت این دو امام را در یک جلد گنجانیده ایم و از درگاه ایزد متعال تعالی اسلام و چیرگی حق و پیروزی مسلمانان را خواستاریم. و توفیق آقای علی اکبر علمی مؤسس و مدیر بنگاه مطبوعاتی علمی را صمیمانه مسئلت می داریم. ۲ اردیبهشت ۲۸ - جواد فاضل [صفحه ۸۶]

مذهب جعفری

امام ششم اسلام و معصوم هشتم محقق حقایق جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه به سال هشتاد و سوم هجرت در هفدهم ماه ربیع‌الاول هنگام فجر روز جمعه از ام فرّوه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر به دنیا آمد. طلوع این نور مقدس در بحران ظلمت آل امیه صورت گرفت. بنی مروان در آن سال‌ها اوج قدرت و عظمت مادی خود را می پیمودند. صادق آل محمد سلام الله همانطور که در کتاب معصوم هفتم یاد کرده‌ایم در میان برادران خود عبدالله اکبر و ابراهیم و عبدالله اصغر شاخص خاندان علوی بود. بنابراین درباره‌ی هیچ کدام از پسران امام باقر گمان به امامت نرفت و هیچ کدام از آنان این داعیه را ابراز نکرد. تنها جعفر بن محمد ابو عبدالله سلام الله علیه مشارالیه و محل تعظیم و تکریم طایفه‌ی ناجیه‌ی امامیه بود. [صفحه ۸۷] امام صادق در دوران حیات جدش علی بن الحسین علیهما السلام به دنیا آمد و در آن تاریخ که سید الساجدین جهان را بدرود می گفت صادق اهل بیت کودکی دوازده ساله بود. و به سال صد و هفده که حضرت باقر رحلت می کرد وی سی و چهار سال داشت و در سن سی و چهار سالگی

امامت امت محمد صلی الله علیه و آله به عهده‌ی او افتاد. می‌گوید در آن دم که پدرم دیده از دیدار فرو می‌بست فرزندان خود را به حضور طلید. در این هنگام رجال شیعه نیز افتخار حضور داشتند. پدرم باقر سلام الله علیه در میان جمع آن سخن به پسران خود گفت که یعقوب اسرائیل به هنگام نزع فرزندان خود را وصیت فرمود. پروردگار متعال به خاطر شما دین مبین خود را برگزید. آن دین مبین اسلام است و شما چنان باشید که مسلمان بمیرید. و بعد رویش را به سمت من برگردانید و فرمود: یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا- تموتن الا و انتم مسلمون - جعفر! پس از مرگ جنازه‌ی مرا از زمین بردار و خویشتن به غسل من اقدام کن. با آن جامه که روزهای جمعه نماز می‌خواندم کفنم بپوشان و در دل خاک بند کفنم را باز کن و در بقیع کنار قبر پدرم به خاکم بسپار و مزار مرا به قدر چهار انگشت بالا بیاور و بعد روی مقدس خود را سوی اصحاب خویش برگردانید و فرمود: الضرفوا چنان پنداشتم که پدرم ابوجعفر اصحاب خود را به گواهی بر بالین خویش طلید. گفتم بابا. آیا برای تو مقدور نبود که وصایای خویش را محرمانه [صفحه ۸۸] به من باز گوئی. فرمود: - می‌خواستم همه بدانند که پس از بدرود من زمام امور به مشت کیست. و دوست نمی‌داشتم که در امامت تو شبهه و اشکالی به وجود بیاید. امام صادق به سال صد و هفده در سن سی و چهار سالگی بر جای پدر نشست و ابواب افاده و افاضه و تعلیم و تدریس را به روی علمای عصر خویش گشود. گفته می‌شود و این گفتار محقق است. به قدری که از محضر معارف جعفر بن محمد کسب فیض و عرفان شده از محضر هیچ یک از علما و حتی ائمه‌ی اسلام نشده است. آمار علمائی که از امام ابوعبدالله جعفر بن محمد روایت حدیث کرده‌اند به چهار هزار نفر بالغ است. در عصر امام صادق عقائد مادی ریشه‌ی استواری گرفته بود. ۱- ابن ابی العوجا. ۲- ابن طالوت ۳- ابن اعمی ۴- ابن مقفع این چهار نفر پدید آورندگان فکر مادی و الحاد به نشر افکار خود همت گماشته بودند. تنها امام صادق بود که همچون سدی شکست ناپذیر در برابر ایرادها و اشکالات این قوم استقامت می‌ورزید. و باید دانست که امام صادق به سخن مردم «هر چه بود» با منتهای خونسردی و ادب گوش می‌داد و بعد با بیانی وسیع و عمیق به پاسخ [صفحه ۸۹] می‌پرداخت. از دهریون هر کس با ابوعبدالله جعفر صادق سلام الله علیه طرف مباحثه می‌شد نتیجه‌ی مباحثه به نفع حق و شکست باطل صورت می‌گرفت. مادیون احیانا در استدلال خود سخنانی خشم انگیز و نفرت آور از دهان می‌پراندند. این قوم قومی بی‌ادب و دور از تربیت اجتماعی بودند. ولی امام صادق با همه قدرت و اعتبار اجتماعی خود آن قدر مدارا می‌فرمود و آن قدر ادب به کار می‌برد و آن چنان در تنظیم منطق خود مهارت نشان می‌داد که حریف چاره‌ای جز تسلیم نداشت. ابو شاکر دیصانی که از پیشوایان مکتب مادی بود یک روز به حضور امام شرفیاب شد و گفت: - پدران تو مردمی دانشمند و درخشان بوده‌اند و مادران تو نیز از فکر و علم بهره‌ای داشتند. تو که از چنان نطفه به وجود آمده‌ای و بر چنین دامان پرورش یافته‌ای امروز همچون آفتاب تابان بر آسمان معارف و علوم می‌درخشی. ما عقیده داریم که جهان از لیست، قدیم است بی‌ابتداست و شما که این جهان را حادث می‌شمارید چه منطق معقولی دارید. امام با مهربانی و آرامش تخم مرغی را از زمین برداشت و فرمود می‌دانید این چیست. - تخم مرغ است. - نگاهش کنید. در زیر این پوست نقره فام دو مایع غلیظ تکوین شده که هرگز به هم نمی‌آمیزند. سفیده‌ای مانند سیماب از بالا- و پائین. از چهار طرف زرده‌ای همچون طلای مذاب را به میان گرفته است. این طور نیست. - چرا این طور است یا اباعبدالله. [صفحه ۹۰] امام گفت: - و ما امروز این تخم جامد و ساکن و بی‌حس و حال را در زیر بال‌های گرم مرغی می‌گذاریم و در انتهای چندین روز این تخم از هم می‌شکافد و در میان سفیده و زرده‌اش طاووسی رنگین پر و بال سر می‌کشد. این طور نیست؟ - چرا یا اباعبدالله این طور است. - تخم مرغ. این تخم مرغ تا دیروز وجود خارجی نداشته. از نطفه یک طاووس نر در دل یک طاووس ماده تکوین شده و پس از چندی طاووسی که اکنون وجود خارجی ندارد از میانش به در می‌آید. آیا معهدا می‌توانیم این تخم مرغ یا آن طاووس را ازلی و قدیم بنامیم. این تخم مرغ. و این طاووس و آنچه در جهان می‌بینید اجزائی نیستند که در مقام «کل» وجود عالم را تشکیل می‌دهند و تاریخ همه‌ی آنها به روزی منتهی می‌شود که اصلا وجود نداشته‌اند. این جهان اگر قدیم می‌بود باید اجزائش نیز از قدیم وجود می‌داشتند. باید

کوهش، دشتش، دره‌اش، صحرایش، نهرش، دریایش همه و همه با خودش که جز این چیزها نیست باید در عالم حس و عیان موجود می‌بودند. باید تخم مرغش همیشه تخم مرغ می‌بود طاووسش نیز مستغنی از وجود تخم مرغ بال و پر می‌افراشت. اینجاست که به حدوث جهان پی می‌بریم. اینجاست که با دیده‌ی سر آغاز جهان را می‌بینیم. این طور نیست. ابو شاکر با منتهای عجز و مسکنت گفت: - این طور است یا اباعبدالله. - این طور است. دلالت فاوضحت و قلت فاحسنت و ذکرت فاجزت با برهان خویش این تیرگی را روشن فرمودی. گفتی و نیکو [صفحه ۹۱] گفتی و بیان کردی و در عین اختصار حق بیان را ادا کردی یا اباعبدالله. و اکنون یک سؤال دیگر. - چشمان ما می‌بیند. گوش‌های ما می‌شنود. با بشره لمس می‌کنیم. ذائقه‌ی ما مزه‌ها را می‌شناسد و شامه‌ی ما بوها را درمی‌یابد. این بوی خوب است. این بوی بد است. معنی این حواس چیست! این پنج حس ما را به این حقیقت نزدیک می‌سازند که ملائک حقایق در جهان ادراک‌های مادی است. آنچه را که با حواس مادی خود نمی‌توانیم ادراک کنیم موهومی بیش نیستند اینطور نیست یا اباعبدالله! فرمود: - این طور نیست. این طور نیست. ابا شاکر! می‌دانی چرا! آنچه را که از حواس خمس تعریف کرده‌ای آلتی بی‌حس و حال را یکی پس از دیگری شمرده‌ای. چشم آلت دیدن و گوش آلت شنیدن و زبان آلت ذوق و بشره آلت لمس و بینی آلت استشمام است. ما درخت را با ابره و تبر می‌بریم ولی ملائک بریدن درخت تنها ابره و تبر نیست. تا دستی به دسته‌ی ابره و تبر نجسبند. تا نیروئی این فلز تیز شده و صیقل خورده را تکان ندهد خود به خود نمی‌تواند گیاهی را فرو اندازد تا چه رسد به درخت. ذکر الحواس الخمس و هی لا تنفع الا بدلیل کما لا تقصع الظلمه بغیر مصباح آنچنان که ظلمت را پی چراغ نشاید پیمود این آلات پنج گانه را نیز بی‌نیروی معنویت نمی‌توان بکار انداخت. درباره‌ی معرفت به مقام کبریائی حق چنین گفت: [صفحه ۹۲] - من علوم را در چهار علم محصور یافتم. ۱- نخست آن که خدای خویش را بشناسی. ۲- و بعد دریابی که با تو چه کرده یعنی از مواهب و عطایای وجودی به وجود تو تا چه اندازه افاضه فرمود. ۳- و بعد از تو در برابر این همه اعطا و انعام چه خواسته. ۴- و چهارم آنکه چه خطائی فروغ جان تو را خاموش خواهد ساخت و کدام دست به این دستبرد خواهد زد. با این چهار معرفت معارف واجبه را خواهیم شناخت. چون خدای خویش را شناختیم ناچاریم نعمت او را نیز بشناسیم. نعمت شناسی مقدمه سپاسگذاری است و سپاسگذاری در حقیقت نفس خود ایفای تکلیف و ادای مراسم عبودیت است. و در آنجا که آدمی زاده نعمای پروردگار خود بشناسد و شکر نعمتش بگذارد و از خطائی که آفت دین اوست بگذرد حقیقت علوم را دریافته و از دانش خود بینش بهره برده است. به هشام بن حکم. شاگرد فعال و هوشیار خود فرمود: ان الله تعالی لا یشبه شیئا و لا یشبهه شیئی و کلما وقع فی الوهم فهو بخلافه نه چیزی به خدا مانند است و نه او به چیزی می‌ماند. آنچه در وهم بشر صورت می‌گیرد صورتی موهوم بیش نیست. بنابراین آن صورت موهوم حقیقت الوهیت نیست. «این حکمت را در مکتب پدر بزرگوار خویش امام باقر آموخته بود». او می‌فرمود که پروردگار متعال عادل است و درباره‌ی عدل الهی این سخن یادگار اوست. [صفحه ۹۳] یا زراه اعطیک حمله فی القضا و القدر زراه بن اعین به عرض رسانید: - فدای تو شوم. بگو تا بشنوم که تکلیف ما با مقدرات ما چیست. امام صادق گفت: - به روز رستاخیز. در آن صحرا که محشر بشر است پروردگار عادل بندگان خویش را بر مبنای تعهدات آنان به پای حساب می‌کشانند. و از آنچه خود بر آن تقدیر کرده و قضا رانده کلمه‌ای نخواهد پرسید. آدمی زاده به هر چه دلخواه اوست دسترس ندارد و اگر دلخواه خود را به دست بیاورد مسلم نیست که بر آن توفیق یابد و اگر بر آن توفیق یافت باز هم باید از توفیق خویش رضا حاصل کند. بنابراین تا اراده و قدرت و توفیق و رضا به دست نیاید سعادت او کمال نخواهد یافت. آنچه را که باید بدانید در طلبش از پای منشینید و به راهش از هر چه دارید بگذرید زیرا دین خدا بر ارکانی قرار گرفته که تا حقایقش ادراک نشود این عبادت‌های عادی سودی نخواهد بخشید و آن نادانی به هیچ پوزش شایسته اغماض و بخشایش نتواند بود. به توبت و انابت بگرائید. تاخیر التوبه اعتزاز و طول التسویف حیره و الاعتدال علی الله هلکه و الاصرار علی الذنب امن لمکر الله یا من مکر الله الا القوم الخاسرون. آنان که در ادای توبت و انابت تعلل می‌ورزند قومی مغرور باشند و آن کسان که استغفار را به امروز و فردا می

اندازند سرگردان می مانند و بدین ترتیب به هلاکت می گریند. گناهکارانی که به گناه خویش ادامه می دهند از سقوط ناگهانی خود غفلت دارند. و همین قوم سرانجام زیان خواهند کرد. [صفحه ۹۴] شیخ اجل اعظم بهاء الملة والدين محمد عاملی اعلی الله مقامه در کشکول خود از عین خط مردی به نام «عنوان بصری» چنین می نویسد: مردی از مشایخ عرب بود که نود و چهار سال از عمرش گذشته بود می گفت: - سالها بود که من از محضر مالک بن انس دانش فرا می گرفتم ولی در آن روز که جعفر بن محمد الصادق «سلام الله علیه» از سفر کوتاه خود به مدینه بازگشت و من حضورش را ادراک کردم. تصمیم گرفتم که در آینده شاگرد ابوعبدالله صادق باشم و به این مقام افتخار کنم. ولی امام به من فرمود: - از من دست بردار. در خانه‌ی من آمد و رفت بسیار است، به علاوه من در شبها و روزها اوراد و اذکاری دارم که سزاوار است هر کدام به وقت خود انجام شود. شما همان طور که در محضر مالک بن انس به کسب معرفت می پرداختی از کار خویش دست باز مدار و مرا به حال خویش بگذار. از این امتناع دلم شکست. با غم بسیار خانه‌اش را ترک گفتم و به خانه‌ی خود برگشتم. پیش خود گفتم اگر جعفر بن محمد در پیشانی من فروغ سعادت می دید، مرا از پیشگاه خود طرد نمی کرد. شب هنگام به مسجد رسول الله علیه و آله رفتم و نماز گذاشتم و به قبر مطهر رسول سلام دادم و بازگشتم. و فردای آن روز بار دیگر به روضه‌ی رسول شرفیاب شدم و دو رکعت نماز گذاشتم و دست به آسمان بلند کردم و گفتم: امسالک یا الله یا الله ان تعطف علی قلب جعفر و ترزقنی من علمه ما اهتدی به الی صراطک المستقیم [صفحه ۹۵] پروردگارا! قلب جعفر بن محمد را به من مهربان کن و از علم او برخوردارم فرمای تا در روشنائی علم او صراط مستقیم را بشناسم و از آنجا به خانه‌ام آمدم. دیگر رغبتی نداشتم که به محفل مالک بن انس پا بگذارم زیرا عشق امام صادق چنان به قلب من ریشه کرده بود که جز او و محضر او همه چیز را از یاد برده بودم. شب و روز در خانه‌ی خود به کنج عزلت خزیده بودم. جز به خاطر نماز از خانه‌ام پا به در نمی گذاشتم. بالاخره طاقتم طاق شد. دیدم نمی توانم در این کنج عزلت قرار بگیرم. برخاستم جامه و ردا پوشیدم و رو به سوی خانه‌ی صادق به راه افتادم. در خانه‌ی او از خدمتکارش اجازه خواستم که امام را ببینم. خدمتکار برگشت و پرسید: - چکار دارید. گفتم: السلام علی الشریف در آن عهد علوین را مردم عرب «شریف می نامیدند» گفتم می خواهم بر «شریف» سلام کنم. خدمتکار معذرت خواست و گفت: امام بر سجاده‌ی عبادت ایستاده است و دارد نماز می خواند. اندکی به انتظار نشستیم که دیدم همان خدمتکار بار دیگر آمد و گفت: - ادخل علی برکة الله اجازه داد. خوشحال شدم امام تازه از نماز فراغت یافته بود. سلام کردم. [صفحه ۹۶] بر جواب سلام من اضافه کرد: - بنشین که مغفرت الهی نصیب تو باد. روبرویش نشستیم. چند لحظه مکث کرد و آن وقت فرمود: - کنیه شما چیست. گفتم: ابوعبدالله. فرمود: - این کنیه را خدا برای تو ثابت کند و توفیق رفیقت سازد چه حاجتی داشتید. در دل گفتم اگر از این دیدار جز همین دعا بهره‌ی دیگری نبرم برای من همین دعا که در حق من کرده بس است. دوباره پرسید: - چه می خواهید: گفتم از درگاه خدا مسئلت کردم که قلب تو را به من مهربان فرماید و از علم تو بهره‌ورم کند و امیدوارم دعای من مستجاب شود و «شریف» با من بر سر لطف و مرحمت درآید. امام فرمود: - گوش کن یا اباعبدالله. علم متاعی نیست که در نتیجه‌ی تعلم و تحصیل به دست آید. و انما هو نور یقع فی قلب من یرید الله تعالی ان یریدیه بلکه علم نوریست که پروردگار متعال در قلب‌های تهذیب شده برمی‌افروزد و در پرتو همان نور به راه راست هدایتش می کند. شما که علم را می جوئید خوبست نخست در نفس خود حقیقت عبودیت را بجوئید و بعد علم را به خاطر عمل فرا گیرید، و رموز دانش را از خدا بخواهید تا با شما بازش گذارد. [صفحه ۹۷] گفتم یا شریف: امام در اینجا حرف مرا برید و فرمود: - به من «شریف» نگوئید. به من بگوئید. یا اباعبدالله. گفتم یا اباعبدالله حقیقت عبودیت چیست. در جوابم فرمود: - حقیقت عبودیت محصول سه خصلت است. ۱- نخست آنکه بنده برای خود در این جهان مال و ملکی شناسد زیرا بنا به قاعده بندگی و بردگی آن کس که بنده و برده است در برابر مولای خود مالک هیچ. حتی نفس خویش هم نیست. هر چه دارد همه را مال خدا بشمارد و در همان راه که با رضای خدا قرین است به مصرفش رساند. ۲- بنده‌ای که می خواهد به حقیقت عبودیت برسد نباید به خاطر خویش تدبیر و چاره

جوئی کند. ۳- و همواره به دین خود بیندیشد و فکر کند که پروردگار او را به چه امر کرده و از چه نهی فرموده است. هنگامی که بنده خویشتن را صاحب مال و مالک ملک بشمارد به مال و ملک دنیا حرص نخواهد زد و از انفاق دینار و درهم نخواهد ترسید. و مال دنیا را به همان ترتیب که خدای او فرمان داده خرج خواهد کرد. هنگامی که بنده خویشتن را شایسته تدبیر و چاره جوئی نداند مصیبت های دنیا در چشمش با همه عظمت خود کوچک خواهد نمود و حوادث زندگی را با بردباری و تسلیم خواهد پذیرفت. هنگامی که بنده به اوامر و نواهی الهی بیندیشد و در فکر دین خود باشد هرگز به خودنمائی و جاه فروشی در اجتماع نخواهد [صفحه ۹۸] پرداخت و در راه مفاخره و مباهات برای خویشتن در دسر فراهم نخواهد ساخت. و هنگامی که خداوند متعال بنده ی خویش را بدین سه خصلت اکرام فرماید. دنیا و مردم دنیا و اهریمنان دنیا در چشم و دل او کوچک و ناچیز جلوه کنند. یک چنین انسان هرگز در جمع مال حرص نزنند و در سایه ی مال افتخار نجوید و به دیگران کبر و یا نخوت نفروشد و بدان چه در ملک مردم است چشم طمع نگشاید و عمر خویش را به بطالت سر نکند. این نخستین پایه ی تقواست. قال الله جل و عز من قائل تلک الدار الاخره نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبه للمتقین ما سعادت را در آخرت به کسانی وا خواهیم گذاشت که در دنیا برتری نجویند و فساد نینگیزند. سعادت در عاقبت ویژه ی پرهیزکاران است. عنوان بصری می گوید. - گفتیم یا اباعبدالله نصیحتم فرمای. فرمود: - تو را به نه حکمت وصیت کنم و همین نه وصیت نصیحت را کافی است. من سالکان طریق را به همین نه کلمه وصیت گویم. و از درگاه پروردگار متعال مسئلت جویم که تو را در انجام این وصایای نه گانه یاری فرماید: از این نه سخن سه سخن به ریاضت نفس و سه سخن به حلم و سه سخن به علم وابسته است. این نه سخن را به یاد دار و زنهار در انجامش کسالت و اهمال روا مدار. [صفحه ۹۹] عنوان می گوید: - حواسم را جمع کردم و قلبم را از اندیشه های گوناگون تهی ساختم و با فکری آسوده و خاطری تهذیب شده به سخنان امام ابو عبدالله گوش هوش فرا داشتم. امام چنین گفت: اکنون آن سه حکمت که به ریاضت نفس تعلق دارد. ۱- آنجا که در نفس خویشتن اشتها نمی یابی از خوردن پرهیز کن. زیرا ناخواسته خوردن خورنده را احمق و ابله پروراند و به هوش باش که جز به هنگام گرسنگی لب به طعام نیالائی. ۲- از سفره لقمه ی حلال برداری و در نخستین لقمه اسم مقدس پروردگار بر زبان آوری. ۳- فراموش مکن که رسول اکرم فرمود: ما ملاء آدمی وعائنا شرا من بطنه و ان کان و لابد فثلث لطعامه و ثلث لشرابه و ثلث لفسه هرگز آدمی زاده ظرفی را که ناهنجار تر از شکم وی باشد آکنده نسازد. و در آن هنگام که گرسنگی طاقت از کفش بر باید انبار شکم را به سه قسمت تقسیم کند: یک قسمت را طعام و یک قسمت را به شراب «نوشیدنی» و قسمت سوم را به نفس خویش و بگذارد. و اما آن سه سخن که باید در حلم گفته شود: ۱- در پاسخ آن کس که گریبان تو گیرد و گوید. اگر یک دشنام دهی ده دشنام خواهی شنید. [صفحه ۱۰۰] چنین گوی: - که اگر ده دشنام دهی یک دشنام هم نخواهی شنید. ۲- به آن کس که تو را به ناهنجار یاد کند چنین جواب گوی: - این خصلت ها که به من نسبت داده ای اگر در من موجود است به درگاه خدا استغفار می کنم و از قدرت و رحمت او مسئلت می دارم که مرا از این خصال نکوهیده برهاند و اگر در من چنین خصلتی موجود نیست و تو به ناحق تهمت می زنی باز از درگاه الهی می خواهم که این گناه را بر تو ببخشد. ۳- با دشمنان خویش مدارا کن و اگر تو را به آزار و ایذاء تهدید کرده اند تو آنان را به محبت و دعا نوید ده. و سرانجام آن چه از گفتار ما به علم مربوط است: ۱- از دانشمندان دانش فراگیر و آنچه را نمی دانی از پرسیدنش ننگ مدار ولی زنهار از سر هزل و لهو پرسش مکن و قیمت وقت را بشناس. ۲- هرگز خودسرانه در مسائل سخن مگوی و علم را حقیر مگیر و جانب احتیاط را هرگز فرو مگذار. ۳- گردن خویش را زنهار برای مردم پل مساز و از اعطای فتوی آن چنان که از شیر می گریزی بگریز. عنوان بصری می گوید: در این هنگام امام محقق حقایق جعفر بن محمد الصادق فرمود: قُمْ عَنِّي يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ فَقَدْ نَصَيْحْتُ لَكَ وَلَا تُفْسِدْ عَلَيَّ وَرَدِيْ اَكْتُونَ از حضور من برخیز و برنامه ی اذکار و اوراد مرا در هم مشکن آنچه گفتنی بود با تو باز گفته ام. [صفحه ۱۰۱] فَبَانِيْ امْرُؤًا ضَعِيْفًا بِنَفْسِيْ وَالسَّلَامُ عَلَيَّ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى مِنْ دَسْتِ بَرْدَارِ كَمَا مِنْ بَا خَوِيْشْتَنِ خُلُوْتِ كَرْدِهَام. سفیان ثوری عارف و

صوفی مشهور به حضور امام ابو عبدالله جعفر بن محمد افتخار یافت. و استدعا کرد که وی را وصیت و نصیحت فرماید: امام صادق فرمود: - سفیان! تو مردی باشی که دربار خلیفه از تو جستجو کند و من مردی هستم که گوشه‌ی عزلت گرفته‌ام و مستغنی از دربار و درباریان روزگار می‌گذرانم من چه گویم که تو را سودمند باشد سفیان در پاسخ امام گفت: - من از این محفل بر نمی‌خیزم مگر آن که آن چه باید بشنوم از زبان مقدس تو بشنوم. در این هنگام امام فرمود: ۱- هنگامی که نعمت‌های الهی به تو روی آورد تو پیشانی سپاس بر خاک بر گذار و شکر نعمت ادا کن تا نعمت افزون شود. در قرآن کریم فرمود: لئن شکرتم لازیدنکم چون شکر گوئید بر نعمایمان بیفزایم. ۲- و در آن جا که معیشت را بر خویش تیره و تنگ یابی و رنج تهی‌دستی بری لب به توبت و انابت بگشای و از گناهان خویش مغفرت و آمرزش خواه زیرا چون گناه افزون گردد روزی فرو کاهد و زندگی درهم بفشارد. باز هم در کلام کریم آمده است: فقلت استغفروا ربکم یرسل السماء علیکم مدرارا [صفحه ۱۰۲] آنجا که نوح به قوم خویش سفارش می‌داد: «استغفار کنید تا پروردگار شما درهای آسمان را به روی شما بگشاید و باران رحمت بر کشتزار تان ببارد. ۳- و به هنگام ترس و اندوه تا می‌توانی این جمله‌ی مقدس را تکرار کن. لا- حول و لا- قوه الا- بالله العظیم سفیان ثوری از جا برخاست و گفت راضی شدم یابن رسول الله. ثلاثه وای ثلاثه سه کلمه به من القا فرمودی ولی کلماتی که از هیچ کس و هیچ جا نخواهم شنید. سه کلمه اما چگونه کلماتی. به یکی از فرزندان خویش «گمان دارم پسر بزرگش اسماعیل بود» پند می‌داد: پسر من پند من بشنو و گفتار من به گوش گیر آنچه گویم به کار بند تا در این دنیا عمر خویش را دلپسند بسربری و پس از مرگ سعید و رستگار باشی. ۱- آن کس که به قسمت خویش قناعت کند همیشه غنی و توانگر است و آنان که چشم طمع به مال غیر دوزند هر چند غنی باشند فقیرند و همچنان مستمندانه بدرود جهان گویند. ۲- آنان که به قضای الهی رضا نمی‌دهند، پروردگار خویش را در امضای قضا متهم دارند. ۳- کسی که لغزش خویش را کوچک شمارد لغزش دیگران در چشم وی بزرگ جلوه کند. یک چنین کس همواره عیب مردم جوید [صفحه ۱۰۳] و غیبت مردم گوید و هرگز به اصلاح نفس خویش نپردازد لاجرم در فساد بمیرد. ۴- آن کس که سعی کند تا پرده از عیوب دیگران بردارد ناگهان پرده از عیب خویش فرو هشته بیند و خود را رسوای خاص و عام یابد. ۵- آن کس که شمشیر فساد از غلاف برآورد سرانجام خون او با همان شمشیر بر خاک فرو ریزد. ۶- آنان که در راه مردم چاه بکنند هم خویشتن در آن چاه فرو افتند و کیفر کردار خود را از دست خود گیرند. ۷- تا توانی با علمای صالح همنشین باش تا جان به فضیلت علم بیارائی و از پرتو دانش آنان روشن و بزرگ شوی. ۸- و آن کسان که سفها و نادانان را به دوستی گیرند خوار و بی‌مقدار شوند. ۹- و آنان که پای به محیط بدنام گذارند بدیهی است که به بدنامی تهمت خورند. ۱۰- همه جا و همیشه حق گو باش پسر من هر چند که این گفتار کام تو را تلخ سازد. هر چند که این حق گوئی به دنیای تو زیان رساند. ۱۱- از دو جا گوئی و سخن چینی بپرهیز زیرا این کردار کینه‌ی تو را در دل مردم بکارد و از شرف و شخصیت اجتماعی تو بکاهد. ۱۲- و اگر روزی به دینار و درم نیازمند شوی دست حاجت به سوی این و آن پیش مبر بلکه در جستجوی معادن کرم باش. از امام صادق شنیده‌اند که می‌گفت: مَنْ لَمْ يَعْضَبْ فِي الْجَفْوَةِ لَمْ يَشْكُرْ النِّعْمَةَ أَنْ كَسَّ كَسًا مِنْ غَيْرِ نَيْبٍ وَفَا رَا نَشْنَأَسَهُ، چون زشت را از زیبا فرق نگذارد. [صفحه ۱۰۴] و فرمود: سلامت آن چنان کمیاب شده که گوئی نایاب است و کس نداند که در کجا تواند به دستش آورد ولی من چنان دانم که اگر از سلامت جستجو کنیم بعید نیست در گمنامی بازش بینیم. اگر نتوانیم گمنام ماند دست کم خلوت بگزینیم و اگر ما را در خلوت نگذارند خاموشی را پیشه خویش سازیم. باشد که سلامت را در خاموشی دریابیم. مردی از ایرانیان خاک عراق خوشحال و سعادت‌مند بود که در مدینه همواره حضور امام صادق علیه‌السلام را ادراک کند. وی که همیشه در محضر مقدس امام می‌نشست ناگهان ناپدید شد. گویا پیش آمدی شده بود که دیگر نتوانست آن فیض عظیم را دریابد. امام از وی سراغ گرفت. یک تن از اصحاب با لحنی نیش دار گفت: انه نبطی «نبطی» در اصطلاح اعراب به ایرانیان مقیم عربستان اطلاق می‌شود. این سخنگو می‌خواست با ادای چنین جمله آن ایرانی دانش پژوه را تحقیر کند. ولی امام علیه‌السلام با بیانی قاطع زبان یاهه گوی این مرد را قطع

کرد. امام فرمود: اصل الرجل عقله و حسبه دینه و کرمه تقواه و الناس فی آدم مستوون [صفحه ۱۰۵] ریشه‌ی مرد عقل اوست و شخصیت او دین او و کرامتش در تقوای او جلوه‌گر است. نژادهای گوناگون بشر همه یکسر در وجود آدم محو می‌شود و به صورت یک نژاد در می‌آید. انسان‌ها عموماً آدمی زاده‌اند یعنی از نسل آدم هستند. یعنی با هم اختلاف و تفاوتی از لحاظ تشکیلات خانوادگی نخواهند داشت. بنی‌آدم در برابر آدم مساوی هستند. امام علیه‌السلام با این سخن بر ترهات و یاوه‌گوئی‌های اعراب خط بطلان کشیده و عقیده‌ی اسلام را درباره‌ی قبایل و عشائر و نژادهای گوناگون بیان کرد. مردی از خاندان «شُقْران» صالح که غلام آزاد کرده‌ی رسول اکرم بود در عهد خلافت ابوجعفر منصور از دریافت عطا محروم ماند. این مرد سخت بیچاره بود زیرا معاشش به وسیله‌ی همین عطایا تأمین می‌شد. ابوجعفر منصور از بغداد به عزم حج به مدینه آمد و از مدینه به مکه رفت و ابن «شُقْرانی» را محروم ساخت. خانواده‌ی «شُقْرانی» به دلیل اینکه جدشان شُقْران غلام پیغمبر بود خودشان را به اهل بیت عصمت و طهارت می‌چسبانیدند. شُقْرانی با دست تهی و دل نومید و خاطری شکسته به حضور امام صادق صلوات الله علیه شرفیاب شد و گفت یابن رسول الله از ابوجعفر دیناری دریافت نداشته‌ام. امام ابو عبدالله لبخندی زد و دستور داد آنچه را که ابوجعفر منصور به وی هدیه کرده بود «بلغ عظیمی بود» همه را به شُقْرانی تحویل دادند. [صفحه ۱۰۶] شُقْرانی خوشحال شد. سراپا نشاط شد. امام فرمود: ان الحسن من کل احد حسن و منک احسن لمکانک منا و ان القبیح من کل احد قبیح و منک قبیح لمکانک منا. امام صادق علیه الصلوٰة و السلام با شُقْرانی در این بیان از راز مکتوم سخن گفت. امام به شُقْرانی فرمود: - نیکوئی از هر کس سر بزند نیکوست و از تو نیکوتر است زیرا به ما نسبت داری و زشتی از هر کس سر بزند زشت است و از تو زشت‌تر است چون خویشتن را به ما نسبت می‌دهی. رازی که در این بیان امام صادق به شُقْرانی القا فرموده: به روایت «ابو المظفر یوسف سبط علامه ابن جوزی» این بود که وی مردی شرابخواره بود صادق اهل بیت از کلمه‌ی «زشتی» به شرابخواری او اشارت کرده بود. ابو المظفر ابن جوزی در پایان این حکایت می‌نویسد: فمن مکارم اخلاق جعفر انه رجب به و قضی حاجته مع علمه بحاله و وعظه علی وجه التعریض و هذا من اخلاق الانبیا امام صادق علیه‌السلام با اینکه می‌دانست این شُقْرانی چکاره است باز هم وی را با لبخند پذیرفت و حاجتش را روا ساخت و در عین حال با لحن کنایه‌پندش هم داد. و این خصلت پیامبران است. سفیان ثوری می‌گوید. به حضور صادق اهل بیت علیه‌السلام شرف یافتیم و عرض کردم یابن رسول الله سخت از اجتماع عزلت‌گزیده‌اید و با تنهایی ساخته‌اید! در جوابم فرمود: [صفحه ۱۰۷] یا سفیان فسد الزمان و تعیر الاخوان فرأیت الانعزاد اسکن للفؤاد روزگار برگشته‌ای سفیان! برادران این زمانه خصلت برادری را از یاد برده‌اند. من در این هنگام تنهایی را برای آرامش خاطر مناسب‌تر یافته‌ام و بعد گفت: - آیا کاغذ و قلم به همراه داری سفیان. گفتم بله. یابن رسول الله. فرمود این شعرها را بر صفحه‌ای بنگار: ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب فالناس بین مختال و موارد یفشون بینهم الموده و الصفا و قلوبهم محشوه بالعقارب آن چنان که شب گذشته، خصلت وفا هم از میان مردم گذشته است و مردم جز حيله و ریا روشی به پیش ندارند. به یکدیگر مودت و صفا نشان می‌دهند. اما قلب‌هایشان لانه‌ی کژدم‌های قتال است. امام ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه در زمانی ظهور فرمود که دولت بنی‌امیه سر به زوال گذاشته بود. زوال بنی‌امیه و طلوع بنی‌عباس آرامشی به جهان داد که طایفه‌ی ناحیه‌ی امامیه و خاندان رسول الله توانستند از فرصت بهره‌ور شوند و به نشر عقاید حقه‌ی اسلامیه‌ای پردازند. امام صادق علیه‌السلام در این فرصت برای دین امامیه سازمان و قوامی به وجود آورد که نسل آینده آن تشکیلات را به نام جعفر صلوات الله مذهب جعفری نامید. مذهب جعفری مذهب طایفه‌ی برحق و باحق ماست. [صفحه ۱۰۸] هر چند که پیروان سنت جز این چهار فرقه: ۱- حنفی ۲- مالکی ۳- شافعی ۴- حنبلی فرقه‌ی دیگری را به رسمیت نمی‌شناسند ولی حق و حقیقت مذهب جعفری ما را صراط مستقیم و هادی مبین می‌شناسد و همین ما را کافی است. یا مالک الملک انت تحکم بین عبادک فیما هم فیہ تختلفون

در کتاب معصوم هفتم از ولید بن یزید بن عبدالملک و فجایع و فضایح زندگانی او یاد کردیم و اکنون باید بگوئیم که دولت آل مروان با قتل ولید رو به زوال نهاد. پس از قتل عثمان یک چنین شورش در ملت اسلام بی‌مانند بود. ولید بن یزید به هنگام هلاکت می‌گفت که من همچون پسر عم عثمان کشته می‌شوم و راست می‌گفت زیرا عثمان نیز به جرم انحراف با دست ملت انتقام جوی اسلام به قتل رسیده بود. اما با این اختلاف که پیراهن خون آلود عثمان آل امیه را تقویت کرد و اساس سلطنت بنی مروان را استوار ساخت ولی قتل ولید این اساس را درهم شکست و تخت بلند امویین را به حضيض فرو کشید.

یزید بن ولید

ملت اسلام بر ضد ولید بن یزید قیام کرد تا مردی را که علنا با مذهب اسلام خلاف و نفاق می‌ورزد از پای در بیاورد ولی پسر عمومی این ولید یزید بن ولید بن عبدالملک از این قیام استفاده کرد و مبنای حکومت خود را پی ریخت. [صفحه ۱۰۹] به روز جمعه بیست و سوم ماه جمادی الاخری سال صد و بیست و شش هجرت یزید بن ولید بن عبدالملک در دمشق بر تخت سلطنت نشست وی مردی «احول» بود. مردم او را «یزید ناقص» می‌نامیدند اما این لقب «ناقص» به خاطر چشم کجش نبود بلکه چون از عطای امرای سپاه کم و کسر کرده بود و در بودجه ارتش «نقص» گذاشته بود به ناقص شهرت یافت. عقیدت این مرد در اسلام پیرو فلسفه معتزله بود. و از آنجائی که خلیفه‌ی پیشین او «ولید بن یزید» مردی هتاک و بی‌پروا بود این مرد «تزی سیاسی» خود را بر تظاهر به دین و تقوی قرار داده بود تا بدین وسیله از ملت دلربائی کند. مادرش ایرانی بود. از ملوک زادگان ایران بود. اسم این زن «ساری» و دختر شاهزاده فیروزان بود. وی نخستین خلیفه‌ی اموی است که از زنی «غیر عرب» به وجود آمده بود. اما خودش به این نژاد افتخار می‌کند آنجا که می‌گوید: انا بن کسری و ابی مروان و قیصر جدی و جدی خاقان کنیه‌ی یزید بن ولید «ابو خالد» بود. اما با همه زحمتی که در تحکیم اساس سلطنت خود کشید و روش عمر بن عبدالعزیز را به پیش گرفت و خیال داشت فصل نوینی در حکومت آل مروان به وجود بیاورد مدت دولتش بیش از پنج ماه و دو روز دوام نیافت. و طی این صد و پنجاه دو روز هم یک لحظه روی آسایش ندید زیرا مروان حمار و طرفدارانش پیراهن ولید را هم مثل پیراهن عثمان بر نیزه زدند و به فتنه و فساد پرداختند. [صفحه ۱۱۰] یزید بن ولید بن عبدالملک در غره‌ی ماه ذی‌الحجه سال صد و بیست و شش دیده از جهان فرو بست. او در دم مرگ مردی سی و هفت ساله بود.

ابراهیم بن ولید

پسر دیگری از ولید بن عبدالملک پس از مرگ برادرش یزید بر تخت سلطنت پرید اما جز بر نفس خود بر هیچ کس و هیچ جا تسلطی نداشت. هرج و مرج و آشوب و انقلاب در زمان او به منتها درجه رسیده بود. تا روز دوشنبه چهاردهم ماه صفر سال صد و بیست و هفت که مروان بن محمد بن مروان «حمار» از استان جزیره به دمشق حمله کرد و به سلطنت دو ماه و چند روزه‌ی ابراهیم خاتمه داد. ابراهیم بن ولید از ترس پسر عمویش مروان محمد بن محمد خودش را از خلافت خلع کرد و دمشق را فراراً ترک گفت ولی معهداً مروان به تعقیبش پرداخت و دستگیرش کرد و به قتلش رسانید. و با خون او اصول سلطنت خود را قدرت و قوام بخشید.

مروان حمار

وی را «مروان جعدی» نیز می‌نامیدند. کنیه‌اش ابو عبدالملک بود، به روز دوشنبه چهاردهم ماه صفر سال صد و بیست و هفت بر

مسند خلافت نشست. مروان بن محمد خلاف ملوک بنی امیه پایتخت خود را در «حران» قرار داد و از جانب خود ولید بن معاویه بن عبدالملک مروان را بر دمشق حکومت داد. وقتی که مروان بن محمد با نیروی خود از بلاد جزیره بر دمشق حمله کرد ابراهیم بن ولید برادر یزید بن ولید فرار کرد اما فرارش [صفحه ۱۱۱] نتیجه‌ای نداد. به دست نیروی مروان دستگیر شد و بی‌درنگ به قتل رسید. مروان بن محمد علاوه بر آنکه سرکشان آل امیه و آل مروان را با شمشیر از میان برداشت دستور داد قبر یزید بن ولید «خلیفه ماقبل» را نبش کردند و جنازه‌اش را درآوردند و بر دار زدند. مروان حمار با این قبیل سخت‌گیری‌ها و کردارهای وحشیانه می‌خواست اساس سلطنت خود را تحکیم کند و وحشت عهد عبدالملک بن مروان را تجدید سازد ولی بی‌خبر بود که دولت بنی امیه دیگر سر به زوال گذاشته است. در عهد مروان یعنی در همان روزهای نخست که بر تخت سلطنت قرار گرفت گروهی از خوارج به فرماندهی ضحاک بن قیس حروری و حری شیبانی به فتنه و فساد برخاستند و چون این دو تن از زعمای قوم شمرده می‌شدند به آسانی از پای در نمی‌آمدند. دست و بال مروان بن محمد در منطقه‌ی جزیره با نهضت خوارج بند بود که دعوت بنی عباس در خراسان آغاز شد. به هنگام ظهر که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام به محراب مسجد پا گذاشت تا نماز بگذارد عبدالله بن عباس بن عبدالملک را در صف نماز ندید. پس از نماز فرمود: - ابوالعباس کجاست. گفته شد که یا امیرالمؤمنین خدا به وی فرزندی عنایت کرده و چون وضع خانه‌اش آشفته بود نتوانست برای ادای فریضه به مسجد بیاید. امیرالمؤمنین فرمود: [صفحه ۱۱۲] - پس بیاید به آنجا برویم و به عباس مقدم مولود را تهنیت بگوئیم. عبدالله بن عباس به استقبال پسر عم عالی مقام خود به کوچه دوید و وقتی امام به همراهانش در خانه‌ی ابن عباس سر جای خود قرار گرفتند فرمود: - بگو ببینم اسمش را چی گذاشتی عبدالله. عبدالله بن عباس گفت: - یا امیرالمؤمنین برای من محال بود که با وجود شما برای این بچه اسم بگذارم. امام دستور داد پسرک شیرخوار را به حضورش آوردند قنداقه‌اش را به آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و آن وقت گفت: - من اسم و کنیه‌ی خودم را به او می‌بخشم اسمش علی و کنیه‌اش ابوالحسن است و بعد امیرالمؤمنین قنداقه را به عبدالله بن عباس برگردانید و فرمود: خذه الیک ابا الاملاک این پدر پادشاهان را از من بگیر. علی بن عبدالله تا روزگار قدرت عبدالملک بن مروان به نام علی و کنیت ابوالحسن به سر می‌برد و بدین نام و کنیه افتخار می‌جست اما عبدالملک روزی به وی گفت: - من دوست نمی‌دارم مردی را بشناسم که نامش علی و کنیه‌اش ابوالحسن باشد. هم اکنون کنیت تو را به «ابومحمد» عوض می‌کنیم. از زمان عبدالملک مروان علی بن عبدالله کنیت ابومحمد را به خود پذیرفت ولی فراموش نکرده بود که علی بن ابیطالب وی را پدر پادشاهان [صفحه ۱۱۳] نامیده است. در وصف او گفته‌اند که مردی شریف و سخنور و زیبا و مشخص بود ابن خلکان در تاریخ معروف خود «وفیات الاعیان» می‌نویسد: کان اجمل قریش علی و ضه الارض زیباترین قرشی بر روی زمین علی بن عبدالله بن عباس بود. به علاوه مردی زاهد و عابد بود. آثار سجده بر پیشانی‌اش آشکار بود. پانصد درخت زیتون در باغ خود داشت و عادتش این بود که هر روز پای هر یک از این درخت‌ها دو رکعت نماز بگذارد و با این ترتیب روزی هزار رکعت نماز می‌گذاشت. ابوالعباس مبرد در «کامل» خود می‌نویسد: ابن علی بن عبدالله دو بار از دست حکومت تازیانه خورده بود. نخستین بار: عبدالملک بن مروان چندین زن شریف و متشخص در حرم خود داشت که یکی از آنها لبابه دختر عبدالله بن جعفر بن ابیطالب بود. عبدالملک بن مروان قیافه‌ای کریه و دهانی بدبو داشت. یک روز سیبی را از توی سبد برداشت و گازش زد و آن وقت به دامن «لبابه» انداخت و بدین ترتیب خواست لطف و صمیمیت خود را به همسر هاشمیه‌ی خود برساند ولی لبابه که می‌دانست این سیب از چه دهان گندیده‌ای گذشته کارد را برداشت، محل دهان و دندانهای خلیفه را با کارد برید و آن وقت تصمیم گرفت سیب را بخورد. عبدالملک که به دست زنش نگاه می‌کرد با حیرت پرسید: داری با سیب چکار می‌کنی؟ [صفحه ۱۱۴] لبابه هم با خونسردی گفت: دارم جاهای کثیفش را می‌برم. عبدالملک بن مروان که بی‌نهایت از بر و روی خود راضی بود این بی‌سلیقگی را ارزش نپسندید و طلاقش گفت: لبابه وقتی که طلاق گرفت تصمیم گرفت از شام به حجاز برگردد زیرا اقوامش همه در مدینه به سر می‌بردند. علی بن عبدالله بن عباس فرصت را غنیمت شمرد

و به نام این که می خواهم دختر عم خود لبابه بنت عبدالله را از دمشق به مدینه ببرم و باید محرم او باشم با او ازدواج کرد. خبر این ازدواج در دربار یک نوع توهین و جسارت شمرده شد ولید بن عبدالملک «ولیعهد» دستور داد علی بن عبدالله را به چوب بستند و صد ضربه تازیانه اش زدند اما علی بن عبدالله بن عباس گفت: - اگر بند از بند من سوا کنید دست از دختر عم خود نخواهم کشید. علی بن عبدالله هر چند خوشرو و خوش هیكل بود ولی خوش مو نبود، زیرا کچل بود و همیشه عمامه و شب کلاه به سر می گذاشت، یک روز که علی با همسر تازه‌ی خود به گفت و شنود نشسته بود زنی از خدمتکاران دربار سر زده به اتاقشان آمد و جلوی چشم لبابه کلاه از سر علی برداشت تا علی را با آن سر کچلش در پیش چشم همسرش رسوا کند. «این دستور را عبدالملک داده بود» ولی لبابه بی آنکه با این زن درباری پرخاش کند خونسردانه گفت: - یک هاشمی کچل برای من از یک اموی گنبدیده دهان عزیزتر است. دومین بار ابو عبدالله محمد بن شجاع می گوید: [صفحه ۱۱۵] من در زمان حکومت ولید بن عبدالملک یک روز از میدان دمشق می گذشتم. ازدحامی در آنجا برپا شده بود. دیدم همین علی بن عبدالله را به تازیانه اش زدند و بعد او را بر پشت شتری با طناب پیچیدند. سرش به طرف دم شتر و پایش به طرف سر شتر بود. یک مرد پای این معرکه فریاد می کشید: این دروغگو را تماشا کنید. بر این دروغگو لعنت کنید. من از جریان امر اطلاعی نداشتم و کسی را هم نمی شناختم که این قضیه را برای من توضیح بدهد. تا پس از چندی خودش را دیدم و از خود او ماجرای آن روز را پرسیدم. به اصرار گفت: - ای محمد باور کن که خلافت از دودمان مروان به دودمان عباس منتهی می شود و پسران من زمام حکومت را به دست خواهند گرفت. - آیا این سخن به گوش خلیفه رسیده؟ علی بن عبدالله با بی اعتنائی گفت: - بله این خبر به گوش ولید رسیده و دستور داده چوبم بزنند ولی چوب‌های او و حتی شمشیر و تیر او هم نمی توانند رنگ حقیقت را عوض کنند. این که فرزندان من به خلافت خواهند رسید امری محقق و مسلم است. علی بن عبدالله بن عباس در عهد خلافت هشام بن عبدالملک به فرمانداری متصرفات اسلام در افریقا منصوب شد و در همان سامان [صفحه ۱۱۶] به قتل رسید و قتل او در ماه ذی القعدة سال صد و هیجده‌ی هجرت صورت گرفت. و پس از او پسرش محمد سید آل عباس شد. او نیز مردی بسیار زیبا و متشخص بود. از علی بن عبدالله بن عباس چندین پسر و دختر به دنیا باز ماند ولی در میانشان از همه برجسته تر محمد بود. در کتاب‌های گذشته یاد کرده‌ایم که فرقه‌ی «کیسانیه» به امامت محمد بن علی بن ابیطالب «معروف به ابن حنفیه» گرویده بودند و وی را امام چهارم «امام پس از ابو عبدالله الحسین» می دانستند. و وقتی محمد از جهان رحلت کرد پسرش عبدالله را که معروف به «ابوهاشم» بود و در عداد فقها و علمای عصر قرار داشت به امامت گرفتند. به سال نود و هشتم هجرت که عبدالله ابوهاشم در شام مسموم شد چون عقیق بود امر امامت را به «عقیده‌ی جمعی از کیسانیه» به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس واگذار کرد. از آن تاریخ محمد بن علی خود را امام شمرده و دعوت بنی عباس در زمان یزید بن عبدالملک مروان به دستور او آغاز شد. وی به سال صد و بیست و شش هجری در شام وفات یافت. از این محمد سه پسر نامور در این دنیا به جا ماند. ۱- ابراهیم امام که وصی و خلیفه‌ی پدر خویش بود. ۲- ابوالعباس عبدالله «و به روایتی احمد» معروف به سفاح ۳- ابو جعفر عبدالله معروف به منصور و از این سه پسر چنان که تعریف خواهیم کرد. سفاح و منصور به خلافت رسیدند. [صفحه ۱۱۷] یک فکر مشعشع مبنای دعوت آل عباس بر اساس تشیع قرار گرفته بود. «راوندیه» شیعه‌ی بنی عباس که از کیسانیه ریشه می گیرند چنین عقیده دارند. هنگامی که رسول اکرم صلی الله علیه و آله رحلت فرمود خلافت او به عمویش عباس بن عبدالملک می رسید. زیرا در قرآن کریم چنین فرمان رفته است. و اولو الارحام بعضهم اولی ببعض ولی زعمای سقیفه‌ی بنی ساعده این حق مسلم را غصبا و ظلما از خاندان رسول الله ربوند و با نص صریح قرآن خلاف و نفاق ورزیدند مع هذا عباس از حق خویش نگذشت بلکه این حق را به برادرزاده‌ی خود علی بن ابیطالب انتقال داد تا آنجا که دست بیعت به سوی او پیش آورد و گفت: یا بنی اخی هلم الی ان ابایعک قلا- تختلف علیک اثنان. بیا تا با تو بیعت کنم و اطمینان دارم که در صلاحیت تو هیچ کس تردید و نگرانی نخواهد داشت. راوندیه از ابوبکر و عمر و عثمان برائت می جوید و علی بن ابیطالب را بدین توضیح که می دهد

خلیفه‌ی بلافضل رسول الله می شمارد. از این جا است که وقتی بنی عباس بر عراق تسلط یافت داود بن علی بن عبدالله بن عباس بر منبر مسجد کوفه ایستاد و گفت: یا اهل الکوفه لم یقم فیکم امام بعد رسول الله الاعلی بن ابیطالب و هذا القائم فیکم یعنی ابا العباس السفاح عموی سفاح در کوفه به مردم صریحا گفت که پس از رحلت رسول اکرم امام به حق جز علی بن ابیطالب و ابوالعباس سفاح هیچ کس در میان امت اسلام قیام نکرده است. [صفحه ۱۱۸] به علاوه آل عباس سیاست حکومت خویش را نیز بر این عقیده‌ی مذهبی استوار یافته بودند. بنی عباس سلسله‌ای که می خواهد بنی امیه را بکوبد و از صفحه‌ی تاریخ محوش کند و بر اطرای دنیای او دنیای دیگری بسازد، به مقتضای سیاست مجبور است روشی صد در صد مذهبی بر ضد او پیش بگیرد. آل امیه علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام را در نمازهای پنج گانه‌ی خود سب و لعن می کرد و عقیده‌مند بود که با ابوبکر و عمر و عثمان دشمن بود و بدین ترتیب در حق وی تبلیغات سوء می کرد تا از چشم ملت اسلام به پائینش بیندازد. و آل عباس وقتی که قیام کرد گفت: بله این طور است ابوبکر و عمر و عثمان حق مسلم آل رسول الله را غصب کردند و ظالمانه بر ملت اسلام حکومت راندند. علی نه تنها مستحق سب و لعن نیست. علی نه تنها در دشمنی خود با شیوخ ثلاثه به صواب رفته بود بلکه علی خلیفه‌ی بلافضل پیغمبر است و هر کس جز این بگوید کفر و الحاد ورزیده است. هسته‌ی مرکزی این تبلیغات در کشور ایران. در خاک خراسان قرار گرفته بود. مردم ایران که از دیرباز نسبت به شیوخ ثلاثه به ویژه عمر بغض و کینه‌ی شدیدی در سینه می پروراندند همین که این ندای حیات بخش را شنیدند یکباره تکان خوردند. ملت ایران از «دعات بنی عباس» که در زمان یزید بن عبدالملک به خراسان آمده بودند شنیدند که این دستگاه خلافت. این ابوبکر، عمر، [صفحه ۱۱۹] عثمان، معاویه، یزید و مروان و عبدالملک. این قوم بیش از چند دروغ فاحش و منکر نبودند. این خلافت ها جز یک وسیله بسیار پست و فرومایه برای تحمیل امیال و شهوات خود بر مردم بیش نبود. این قوم غاصب محراب و منبر رسول الله بودند. جنایتکار بودند، فاسق بودند. دعات بنی عباس به مردم ایران، به ملتی که در عهد عمر نزدیک بود قتل عام شود زیرا عمر ابوموسی اشعری را با یک تکه طناب یک متری مأمور کرده بود «هر ایرانی که قدش به اندازه‌ی این طناب رسید محکوم به اعدام است». ملتی که در زمان حکومت عبدالملک و ولید بن عبدالملک منتهای خفت و مذلت را از دست حکام و عمال عرب کشیده بود، اکنون می شنود که این ابوبکر و عمر و این حرفها همه‌شان دروغ و حقه و تقلب و مکر و نیرنگ بودند. خلیفه‌ی حق علی بود که برایش عرب و عجم و قرشی و بدوی و سیاه و سفید تفاوتی نداشت. خلیفه‌ی بر حق علی بود که بشر را در برابر قرآن و احکام اسلام به یک میزان می نگرست. و فقط تقوی را مایه‌ی افتخار و شرف می شمرد. ملت ایران یکباره تکان خورد و آل عباس هم وقتی کلید قلوب مردم را به دست آوردند و دریافتند که نام علی چگونه خراسان را زیر و زبر کرده بر تبلیغات خود افزودند و از تبلیغات خویش نتایج درخشان یافتند و در رأس این تبلیغات ابومسلم مروزی معروف به خراسانی قرار داشت. در سال صد و چهار هجرت دعوت بنی عباس در خراسان آغاز شد. [صفحه ۱۲۰] در آن سال «سعد حدینه» به جای والی خراسان حکومت می کرد. عمرو بن بحیر سعدی که انتظامات ایالت خراسان را به عهده داشت دعوات بنی عباس را دستگیر ساخت. وی در گزارشی که به والی خراسان می دهد می نویسد: «ان هاهنا قوما قد ظهر منهم کلام قبیح» از آنچه ما گفته‌ایم به نام «کلام قبیح» یاد می کند. والی از میسر که در رأس دعوات قرار داشت پرسید: - شما کی هستید؟ میسر با خونسردی در جواب گفت: - ما جمعی از بازرگانان عراق هستیم که به عزم تجارت به خراسان آمده‌ایم. - پس این حرفها «کلام قبیح» که از قول شما شنیدم چیست؟ - نمی دانم. ما چنین حرفها تاکنون نگفته‌ایم. - شنیده‌ام شما به نام «دعوت» به خراسان آمده‌اید؟ - میسر پوزخندی زد و گفت: - اصلح الله الامیر. ما مردمی بازرگان و معامله گر هستیم. آن قدر در کار خود گرفتاری داریم که به مسائل سیاسی نمی توانیم پردازیم به علاوه تاجر را به سیاست چه کاریست. سعد بن حدینه گفت: - مع هذا من نمی توام از شما دست بردارم چون به قول شما اعتماد ندارم. میسر گروهی از اعیان خراسان را به نام شمرد و گفت - همه می دانند که کار ما تجارت است. امیر خراسان شهود را احضار کرد و همه گواهی دادند که این دسته [صفحه ۱۲۱] از «دعات» بازرگانان عراقی هستند و کاری

سوی تجارت ندارند. و بدین ترتیب آزادی یافتند. باید دانست که دعوت اساسی آل عباس در سال صد هجرت در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز به وسیله محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ظهور کرده بود. در همان سال وقتی عبدالله بن محمد بن حنیفه «ابوهاشم» مسموم شد و به طوری که تعریف کردیم چون پسر نداشت محمد بن علی را خلیفه خود قرار داد و به کیسانیه‌ی عراق و خراسان نوشت که محمد بن علی را به امامت بشناسند. محمد بن علی پس از مرگ عبدالله بن محمد داعیه‌ی خود را آغاز کرد. میسر و محمد بن حنیس و ابومحمد صادق و حیان عطار را به عراق فرستاد تا از آنجا با خراسان تماس بگیرند ولی چون عمر بن عبدالعزیز مردی پرهیزکار و محبوب بود در عهد او برایشان مقدور نبود که آشکارا بر ضد حکومت وقت برخیزند. این دعوت موقتا تعطیل شد تا یزید بن عبدالملک بر سریر سلطنت نشست. ما اکنون به نام تکمیل این یادداشت نام زعمای دعوت بنی عباس را در اینجا یاد می‌کنیم. ۱- میسر. ۲- ابوعکرمة سراح که وی را ابومحمد صادق هم می‌نامیدند. ۳- حیان عطار که دائی ابراهیم بن سلمه بود. ۴- محمد بن حنیس. ۵- سلیمان بن کثیر خزاعی. ۶- لاهز بن قریط تمیمی. [صفحه ۱۲۲] ۷- قحطیه بن شیب طائی. ۸- موسی بن کعب تمیمی. ۹- خالد بن ابراهیم شیبانی معروف به «ابو داود». ۱۰- قاسم بن مجاشع تمیمی. ۱۱- عمران بن اسماعیل. ۱۲- مالک بن هیشم خزاعی. ۱۳- طلحه بن زریق خزاعی. ۱۴- عمرو بن اعین. ۱۵- شبل بن طهمان هروی. ۱۶- عیسی بن اعین. این شانزده نفر عهده‌دار تبلیغات سیاسی برای آل عباس بودند. ولی ابومسلم خراسانی کسی بود که توانست خراسان را از چنگ بنی امیه در بیاورد. این ابومسلم در آغاز زندگی پسری گمنام و بدبخت بود. اسمش عبدالرحمن و اسم پدرش مسلم بود. مسعودی در مروج الذهب به اختلافی که علمای حدیث در نژاد و ملیت ابومسلم رفته‌اند اشاره می‌کند. مسعودی می‌گوید: گروهی وی را ایرانی می‌شمارند و گروهی هم عقیده دارند که ابومسلم عرب بود. گفته می‌شود که ابومسلم برده‌ای از مردم «برس» بود و برس از دهکده‌های اطراف کوفه است. اما آنچه مسلم است این است که عبدالرحمن بن مسلم معروف به ابومسلم در خانه‌ی ادریس بن ابراهیم جعلی سر پیشخدمت و تقریباً [صفحه ۱۲۳] پیشکار بود. جریان روزگار وی را به حضور محمد بن علی بن عبدالله بن عباس راند. چندی خدمتگزار خانه‌ی محمد بن علی بود و پس از او در اختیار ابراهیم امام که خلیفه محمد بود قرار گرفت. مع هذا خیلی جوان بود، هنوز سنش به سی سالگی نرسیده بود از طرف امام دستور یافت به خراسان عزیمت کند. در این هنگام نصر بن سیار بر خراسان حکومت می‌کرد. وی از زمان ولید بن یزید بن عبدالملک که به فرمانداری خراسان گماشته شده بود همچنان در آنجا بسر می‌برد. و همین نصر بن سیار بود که یحیی بن زید را به قتل رسانید. ولی ابومسلم که جوانی رشید و فعال بود آرام ننشست. دعوت آل عباس را در خراسان آشکار ساخت. بی‌درنگ به تشکیلات و تجهیزات پرداخت و برای نخستین بار شعار بنی عباس را در میان پیروان خود ترویج کرد. این لباس سیاه که شعار عباسیان بود در قیام ابومسلم میان خراسانی‌ها رواج گرفت. یکباره سراسر خراسان شعار سیاه را استقبال کرد. البته پیش از ابومسلم اسید بن عبدالله در آنجا جامه و پرچم سیاه را به کار برد ولی ابومسلم پرده «تقیه» و پرهیز را از میان برداشت. با مرور ایام بر قدرت ابومسلم و ضعف نصر بن سیار می‌افزود. در میان این دو عامل توانا جنگ‌های خونینی در گرفت. و در تمام این جنگ‌ها ابومسلم به وسیله‌ی حیل‌های نظامی و ابتکارات جنگی بر حریف چیره می‌شد. نصر بن سیار با همه دلاوری و حیل‌گری ابومسلم گرفتاری‌های دیگری هم در کنار داشت که هر کدامش تقریباً یک ابومسلم برایش [صفحه ۱۲۴] شمرده می‌شدند. از یک طرف جدلع بن علی کرمانی. از طرف دیگر خالد بن برمک. و بعد قحطیه بن شیب و بعد سلیمان بن کثیر و خالد بن ابراهیم. و بعد نفرت مردم خراسان نسبت به بنی امیه. و مهم‌تر از همه جنگ شدید و عظیم مروان بن محمد در موصل و تکریت با خوارج بود که مجالش نمی‌داد به اوضاع خراسان رسیدگی کند و همه اینها دست هم گرفته نصر بن سیار را در خراسان بیچاره ساختند. نصر پشت سر هم برای مروان بن محمد نامه می‌فرستاد و کمک می‌خواست و مروان هم در نبرد با ضحاک بن قیس حروری پیشوای خوارج جزیره چنان سرگرم بود که در جواب فرمانداری خود جز فرمان به صبر و استقامت کلمه‌ای نداشت بنویسد. هر چند به سال صد و بیست و هشت هجرت آخرین خلیفه‌ی اموی کار ضحاک حروری را ساخت و

مسئله‌ی خوارج را در آن سامان حل کرد اما دیگر وقت گذشته بود. ابومسلم خراسانی خراسان را قبضه کرده بود. تا آنجا که نصر بن سیار جبرا خراسان را ترک گفت و میدان را یک جا به نفع حریف خالی گذاشت. مروان بن محمد که معروف به حمار است منتهای جدیت و کوشش را در تثبیت خلافت بکار برد. گفته می شود که این مرد در طول مدت خلافت خود با هیچ زن خلوت نکرد. برای یک تن از خواص خود تعریف می کرد عبدالملک مروان در فتنه‌ی عبدالرحمن بن اشعث قسم خورده بود که تا سر عبدالرحمن را در حضورم نینم پا به رختخواب زن نخواهم گذاشت. و من هم تا خراسان را آرام نیابم هرگز زن را لمس نخواهم کرد. [صفحه ۱۲۵] مروان پس از دفع خوارج جزیره همین که خواست جمع و جور شود خوارج یمن قیام کردند و از نو معرکه‌ی دیگری به وجود آوردند. و در همین گیر و دار نامه‌ی نصر بن سیار حین فرار از خراسان به دستش رسید. نامه‌ی نصر حکایت از سقوط خراسان می کرد. نصر بن سیار از خراسان به ری آمد و از ری به سوی همدان عزیمت کرد تا خود را از راه کرمانشاهان به عراق برساند در راه از شدت اندوه هلاک شد. اینجا بود که مروان بن محمد دستور داد ابراهیم امام را دستگیر سازند. ولید بن معاویه بن عبدالملک فرماندار دمشق ابراهیم امام را از دمشق به حران فرستاد مروان ابراهیم امام را به زندان انداخت و پس از دو ماه دستور داد که در زندان وی را به قتل رسانند. وی گمان کرده بود که با قتل ابراهیم بنی عباس خفه خواهند شد ولی ابراهیم امام پیش از آن که خطری احساس کند برادرش عبدالله سفاح «ابوالعباس» را به ولایت عهد منصوب کرده بود. در زندان حران علاوه بر ابراهیم امام چند تن از بنی امیه و بنی هاشم نیز محبوس بودند. از بنی امیه عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و عباس بن ولید بن عبدالملک. و از بنی هاشم عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس و عبدالله بن علی بن عباس و عیسی بن موسی در تاریخ یاد شده‌اند. مروان بن محمد از پسر عمر بن عبدالعزیز و نواده‌ی عبدالملک می ترسید که به نام خلافت بر ضدش قیام کنند. دستور داد که این دو نفر را بخوابانند و روی دهانشان بالش بگذارند و بدین ترتیب خفه شان کنند. و برای ابراهیم امام تهیه دیگری دید. [صفحه ۱۲۶] یک سبد لبریز از «نوره» را همچنان با سبد بر سر ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بر گردانیدند و کله‌اش را چنان به نوره کشیدند که چشم و بینی و گوشش در حرارت آن ماده‌ی سوزنده یکباره گداخته شد و از سرش جز استخوان جمجمه نشانی نماند. آل امیه امیدوار بودند که با قتل ابراهیم امام پشت بنی عباس را درهم بشکنند و از نو بر خراسان دست یابند ولی قتل فجیع ابراهیم هم آل عباس و هم مردم خراسان را بیشتر بر سر خشم آورده بود. ایرانیان از آنجا که بنی عباس را طرفدار جدی خویش شناخته بودند به ویژه از فرمان ابراهیم امام که طی آن به ابومسلم دستور داده بود: «قتل کل من شککت فیه و ان استطعت الا تدع بالخراسان من یتلم بالعریه فافعل. «یکباره نسل عرب‌ها را در سرزمین ایران برانداز». سعی می کردند دعوت بنی عباس قدرت و شوکت یابد و کارشان قوام پذیرد. زیرا می ترسیدند اگر دوباره بنی امیه زمام امور را به دست گیرند نسل ایرانیان در عربستان بر افتد. مناسب است در اینجا متن فرمان ابراهیم امام به ابومسلم خراسانی عینا نقل شود: انک رجل منا اهل البیت. افض و صیتی. انظر هذالحی من الیمن فالزمهم و اسکن من اظهرهم فان الله لا یتیم هذالامر الا بهم و اتهم ابعه فی امرهم و اما مضر فانهم العدو القریب الدار و اقتل من شککت و ان استطعت ان لا- تدع بخراسان من یتکلم بالعریه فافعل و ایما غلام بلغ خمسه اشبار تهمه فاقته و لا تخلف هذا شبح «سلیمان بن کثیر» و لا- تعصه و اذا اشکل علیک الامر فاکتف به و السلام. ابراهیم امام در این فرمان به ابومسلم وصیت می کند که قبائل [صفحه ۱۲۷] یمن را با خویشتن نزدیک ساز. زیرا این قبایل پشتیبان ما هستند و ربیعه و مضر را از خود به دور دار زیرا ربیعه قومی مشکوک و مضر دشمن نزدیک است. دستور می دهد که عناصر مشکوک را در قبیله مضر بی درنگ گردن بزن و اگر می توانی نگذار یک نفر در خراسان به عربی حرف بزند یعنی عرب‌های خراسان را یکجا ریشه کن کن و کودکی که قامتش تا پنج وجب طول داشته باشد و به مخالفت متهم شود محکوم به اعدام خواهد بود. و بعد در حق سلیمان بن کثیر وصیت می کند و تقریبا او را نماینده‌ی مطلق خود می شمارد. در کتاب معصوم چهاردهم نامه‌ای از معاویه بن ابی سفیان به زیاد بن عبید یاد کرده‌ایم. معاویه در آن نامه فرمانی از عمر نقل می کند که به ابوموسی اشعری دستور داده بود «هر ایرانی در عراق

که قامتش با این طناب، «طنابی به طول یک متر برایش فرستاده بود» منطبق شود گردش را بزَن تا غائله‌ی خراسان پیش از ظهور خفه شود. ابراهیم امام در فرمان ابومسلم دستوری نظیر دستور عمر القامی کند منتها با این تفاوت که آن یکی بر ضد عجم و این بر ضد عرب بود. ایرانیان بنا به همین امتیازات و هواخواهی‌ها با بنی عباس گرم گرفته بودند و پس از ابراهیم امام وفای خود را نسبت به برادرش عبدالله سفاح نگاه داشتند. به دنبال تصرف خراسان به سوی ری پیش آمدند. این پیشروی دوام داشت. از ری به اصفهان و نهاوند و کرمانشاه و بالاخره به عراق رسیدند [صفحه ۱۲۸] فرمانده این سپاه که قحطبه پسر شیب بود در سال صد و سی و دو به دست معن بن رائده‌ی شیبانی در دجله خفه شد. وی به هنگام مرگ گفته بود که وقتی به عراق رسیدید «ابوسلمه خلال» را بشناسید. وی وزیر آل محمد است. به او تسلیم شوید. پسرش حسن که فرماندهی نیروی خراسان را به عهده داشت به کوفه حمله کرد و ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را به هدایت ابوسلمه خلال در چهاردهم ماه ربیع‌الاول سال صد و سی و دو در کوفه بر مسند خلافت نشاند. عراق با سفاح بیعت کرد اما شام و جزیره و مصر همچنان در دست بنی امیه بود. و مروان حمار با تمام قوای خود به نبرد ادامه می داد. فرماندهی نیروی بنی عباس در خاک جزیره که هسته‌ی مرکزی قوای مروان بود با عبدالله بن علی یعنی عموی سفاح بود. قوای عراق با تمام شدت وحدت خود بر ضد مروان جنگیدند تا آنجا که نیروی بنی امیه در ساحل «زاب» که نهری میان موصل و اربل است به دست عبدالله بن علی درهم شکست و مروان به سمت مصر عقب نشست و بدین ترتیب سلسله‌ی بنی امیه انقراض یافت. مروان بن محمد بن مروان بن حکم که آخرین خلیفه از آل امیه است در بیست و هفتم ذی‌الحجه سال صد و سی و دو در «بوصیر» که از قصبه‌های مصر است به قتل رسید و سرش را از آنجا به کوفه به حضور ابوالعباس سفاح اهدا کردند. این مروان که آخرین خلیفه‌ی اموی بود به روایت تاریخ میان [صفحه ۱۲۹] خلفای بنی امیه از همه سیاسی تر و رشیدتر و جنگجو تر بود منتها عمر دولتشان سپری شده بود و این مرد با تمام کوشش و تقلائی که به خاطر حفظ حکومت خود به کار می برد توانست کاری از پیش ببرد. وی در مدت پنج سال و ده روزی که خلافت کرد یک بند کارش جنگ و جدال بود. از آن روزها که بر ضد پسر عم خود یزید بن ولید بن عبدالملک قیام کرد تا جنگ‌های او با خوارج جزیره و جنگ‌های با آل عباس. گفته می شود که وی در طول این مدت با هیچ زن هم بستر نشده بود و قسم خورده بود تا به پیروزی نرسد پا به رختخواب زن نگذارد و بالاخره این آرزو با او به گور رفت. وی در سالی که در «بوصیر» از توابع «فیوم مصر» به قتل رسید شصت سال داشت مادرش دختر ابراهیم بن مالک اشتر بود. وی را مروان حمار می نامیدند و گروهی چنان می پندارند که چون مروان موجودی احمق بود این لقب را به وی بخشیده‌اند اما این عقیده عامیانه است. کلمه‌ی حمار را حکایتی است. او کالذی مر علی قریه و هی خاویه علی عروشها قال: انی یحیی هذه الیه بعد موقها فاماته الیه مائه عام ثم بعته. قال کم لبث؟ قال یوم او بعض یوم قال بل لبث مائه عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک و لنجعلک آیه للناس. در قرآن کریم طی این آیات از یک جوان اسرائیلی که «عزیز» نام داشت تعریفی آمده است. گفته می شود که عزیز پیامبر خدا بود و گروهی وی را مردی پارسا [صفحه ۱۳۰] و دانشمند می شمارند. هر چند که به خاطر این پیش آمد است که یهود او را «پسر خدا» نامیده‌اند. پیش آمدش چنین بود که این عزیز بر الاغ خودش سوار شده بود و با کوزه‌ای لبریز از آب و سبیدی پر از انجیر به سفر می رفت. جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز به کمال معنی نرسیده بود از کنار خرابه‌های «اورشلیم» که با دست «بخت نصر» ویران شده بود می گذشت. وقتی چشمش به این ویرانه‌ی وحشت افزا افتاد. به یادش آمد که پادشاه جبار بابل در این شهر چه قتل‌ها و غارت‌هایی کرده و آن همه آبادی را به چه صورتی درآورده پیش خود گفت: - این شهر مرده را خداوند چگونه زنده خواهد کرد. تا این سخن از دهانش درآمد خودش و الاغش هر دو ناگهان جان سپردند. صد سال از مرگ عزیز و الاغش گذشت. پس از یک قرن پروردگار وی را زنده ساخت. از او پرسیده شد: - تا چه وقت در اینجا آرامیده‌ای؟ او که خبر از مدت نداشت در جواب گفت: - یک روز یا نیمه‌ی یک روز. - نه. تو صد سال در این بیابان افتاده بودی. هم اکنون به سبد میوه و کوزه‌ی آب نگاه کن می بینی که نه آب کوزه کهنه شده و نه میوه‌ها پوسیده و فاسد

شده‌اند. عزیز نگاه کرد دید آب و میوه هر دو طراوت خودشان را نگاه داشته‌اند: [صفحه ۱۳۱] - حالا به الاغت نگاه کن. نگاهش به الاغ افتاد. از این چهارپای زبان بسته جز نقشی از خاکستر بر زمین نمانده بود. این الاغ به همان ترتیب که روی زمین افتاده بود همانطور خاک شد. - نگاهش کن. ببین چگونه مرده‌ای فرسوده را از نو زنده می‌سازیم: عزیز نگاه می‌کرد. استخوانهای خاک شده‌ی الاغ دوباره قوام و استقامت می‌گرفتند. و بعد بر روی آن استخوانها گوشت و بعد پوست روئیده و بعد جستی زد و از جایش پرید. در قصص عرب پیرو این حکایت قرآنی اصطلاحاتی پدید آمد که چون عزیز در بیست و پنج سالگی کنار شهر «بیت المقدس» جان داد و بعد از صد سال خودش و الاغش زنده شد و با این حساب مردی بود که صد و بیست و پنج سال از عمرش می‌گذشت بنابراین ربع قرن را سال حمار نامیدند به خاطر «حمار عزیز». و مروان محمد در سال‌های آغاز ربع دوم، قرن دوم بر کرسی خلافت جا گرفت به «حمار» معروف شد. این تفسیر را «ابن عبدربه» در «عقد الفرید» از قول محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نقل می‌کند. مروان حمار هنگامی که کشته می‌شد دو پسر به نام محمد و عبدالله در این دنیا به جا گذاشت ولی باید دانست که پسران مروان پسران حق ناشناس و بدبختی بودند زیرا پدرشان را به دست دشمن سپردند و خویشان از دشمن گریختند. [صفحه ۱۳۲]

انتقام

ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در چهاردهم ماه ربیع‌الاول سال صد و سی و دوی هجرت در کوفه بر مسند خلافت استقرار یافت و سلسله‌ی عباسی را آغاز کرد. سیاست آل عباس همانطور که تعریف کرده‌ایم به علاوه عقیده‌ی ابراهیم امام و برادرش عبدالله سفاح و عبدالله منصور عقیده‌ی طایفه‌ی شیعه بود. گفتیم که عبدالله بن محمد بن حنفیه هنگام مرگ مقام امامت کیسانیه را به محمد بن علی بن عبدالله تفویض کرد و خلافت رسول اکرم را به او وا گذاشت. بنابراین عقیده‌ی سفاح عقیده‌ی تشیع بود و سیاست وقت او هم اقتضا داشت که مذهب تشیع رواج گیرد. عمویش صالح بن علی علنا در مسجد کوفه بر منبر گفت: میان خلفای رسول الله خلیفه‌ای جز امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و امیرالمؤمنین عبدالله بن محمد بر حق و با حق نمی‌یابید. و در آن روز که سر مروان بن محمد را در حضورش گذاشتند بی‌درنگ از ابو عبدالله الحسین ارواحنا فداه یاد کرد و بعد گفت: - من به خاطر حسین بن علی و بنی اعمامش از آل امیه انتقام‌ها خواهم گرفت. سیاست سفاح ضدیت و مخالفت صریح با فرزندان امیه بود. وی در سایه‌ی این عداوت آشکار توانست دل ایرانیان را به سوی خود بکشاند و از طرفی سرکوبی اعراب هم ملت ایران را شیفته‌ی او ساخته بود. و باید اضافه کنیم که او قلبا هم نسبت به اموی‌ها و کارهایشان [صفحه ۱۳۳] سخت خشمناک بود. اما در ابتدای امر. یعنی در آن تاریخ که آل امیه منبر خلافت را جبرا به آل عباس وا گذاشتند، از مصلحت به دور بود که دست انتقام ابوالعباس از آستین به درآید. بنی‌امیه هم شاخه‌ی عظیمی از ریشه‌ی قریش بود. ابوالعباس به این شاخه احترام و محبت می‌کرد اما در عین حال انتظار می‌کشید فرصتی به دستش بیاید تا عقده‌ی دل خود را از بار و بر این شاخه وا کند. هنوز یک سال از دور خلافت سفاح نچرخیده بود. یک روز در دار الاماره‌ی کوفه مثل هر روز رجال بنی‌امیه را بار داده بود. آمدند و گوش تا گوش بر کرسی‌های مذهب نشستند. ابوالعباس سفاح به گزارش‌ها و مشورت‌های رجال گوش می‌داد حاجب مخصوصش جلو آمد و گفت یا امیرالمؤمنین بر در کاخ یک عرب لاغر و ضعیف شتری از خود لاغرتر و ضعیف‌تر را خوابانیده و اجازه‌ی شرف یابی می‌خواهد. سفاح اندکی فکر کرد و گفت: - چکار دارد. - نمی‌دانم یا امیرالمؤمنین. گمان دارم دیوانه باشد زیرا با شتر خودش حرف می‌زند. سفاح خندید: - چی چی می‌گوید. با شتر خود به شعر می‌گوید: ای شتر من. دیگر من. دیگر من و تو توی بیابان‌ها سرگردان [صفحه ۱۳۴] نخواهیم بود. دیگر از کسی نخواهیم ترسید. چون کوب بخت ما طلوع کرده و آنچه ما می‌خواستیم صورت گرفته. نترس ای شتر من. دیگر از خستگی راه بیاسای که دوران این خستگی به سر آمده است. ابوالعباس فریاد کشید: عبدنا و خادمنا سِدَیْف و رب الکعبه و بعد به حاجب گفت: - بگو بیاید. سلیمان بن هشام بن عبدالملک ابن «سدیف» را شناخت. به عقیده‌ی من

این سُدَیْف هم یکی از ایرانیان برده شده بود که خانواده‌اش در عربستان به سر می بردند. این سُدَیْف هم دشمن بنی امیه بود زیرا بنی امیه دشمن ایرانیان بودند. سُدَیْف از بنی عباس هواخواهی و طرفداری می کرد ولی چون قدرت دست دشمن بود، در هر بار که فرصتی به چنگ اموی‌ها افتاد سُدَیْف را جانانه کوبیدند، تا یک بار آن قدر کتکش زدند که گمان کردند مرده است. و روی همین حساب وقتی اسم سُدَیْف به میان آمد سلیمان بن هشام به یکی از پهلو نشینان خود گفت: ایس الله قد قتل سدیفا مکر خدا سُدَیْف را نکشته. سفاح دوباره خنده کرد و گفت: این پسرک اندکی هم دیوانه است. اما چون برده‌ای باوفا و [صفحه ۱۳۵] شیرین گفتار است دوست می دارم به حرفهایش گوش بدهم اما مسلم است که گفتار او اساس و اصولی ندارد تا برایش حسابی تهیه شود. سُدَیْف با همان قیافه‌ی بیابانی و پیراهن پاره و چرکین و سر و صورت ژولیده از در درآمد و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین. سفاح با تمام مهربانی و لطف به سلام سُدَیْف جواب داد و آن قدر بیا جلو، بیا جلو گفت که سُدَیْف تا پای تخت خلیفه پیش رفت. در آنجا چشمش به سلیمان بن هشام افتاد: این سُدَیْف شاعری فصیح و نامور بود. تا آنجا که «ابن اثیر» در «مثل السائر» گفتار سُدَیْف را در ردیف شاه کارهای ادبیات عرب می گذارد. تا چشم سُدَیْف به سلیمان افتاد به سمت سفاح برگشت و این شعرها را انشاد کرد. لا- یغرنک ما تری من رجال ان بیت الضلوع داء دویا فضیع السیف و ارفع السوط حی لا تری فوق ظهرها امویا سُدَیْف گفت یا امیرالمؤمنین. این قیافه‌ها مگذار فریبت بدهند هر چند به نگاه مهربانند ولی در دل کینه‌ی تو دارند. شمشیر را فرود آر و تازیانه را برانگیز. آن قدر بزن و بکش تا بر روی زمین نشانی از بنی امیه نماند. سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین ابن سُدَیْف کمر به قتل ما بسته است. سفاح دوباره از آل امیه دلجوئی کرد و مسئله‌های گذشته را یکباره حل شده و تمام شده شمرد: و رجال امیه با این وعده‌ها و نوازش‌ها دل خوش می داشتند. روز دیگر سفاح در یک محفل خصوصی سُدَیْف را بار داد سُدَیْف این اشعار را که به عقیده‌ی «ابن اثیر» در «مثل السائر» شاهکار [صفحه ۱۳۶] ادبیات عرب است در حضور او انشاد کرد. اصبح الملك ثابت الاساس با البهالیل من بنی العباس طلبو و ترهاشم فشفوها بعد میل من الزمان و باس لا یقلبن عبد شمس عثارا و اقطعن کل رقله و غراس ذلها اطهر الودد منها و بها منکم کحر المواسی و لقد عاظنی و عاظ سوائی فربهم من نمارق و کراسی انزلوها بحیث انزلها الیله بداز الهوان و الاتعاس و اذکروا مصرع الحسین و زید و قتیلا به جانب المهراس و القیل الذی بحران اضحی ثاویبا بین غربه و تناسی سُدَیْف می گوید: اساس سلطنت تحکیم شده است. با دست خردمندان آل عباس به خاطر خون بنی هاشم برخاسته‌اند. پس از آن همه سختی‌ها و رنج‌ها اکنون از بنی امیه عذری می‌پذیر و ریشه‌شان از جای برآور آل امیه چون ذلیند مهربانی می کنند. و از کینه همچون تیغ سر تراشی حدت دارند. بنی امیه را ذلیل کن آن چنان که خداوند ذلیل و بد بختش کرده است من و همه را به خشم آورده. اینکه می بینم آل امیه بر کرسی‌ها قرار گرفته‌اند. بیاد بیاورید کربلای حسین و کوفه زید را که در کنار «مهراس» به خون طپیده است. به یاد بیاورید ابراهیم امام را که در خراسان به خاک غربت سپرده شده است. [صفحه ۱۳۷] سفاح وقتی شعرهای سُدَیْف را شنید گریه کرد و گفت: - من از خون‌هایی که این قوم ریخته‌اند بازخواست خواهم کرد. من انتقام این خونهای ناحق را که از بنی اعمام من ریخته شده خواهم کشید. و روز دیگر که بنی امیه در حضور ابوالعباس سفاح شرفیاب شدند و بر کرسی‌های خود قرار گرفتند بنا به تبانی قبلی حین تقسیم عطایا غلامان مسلح دربار به تالار سلطنتی حمله آوردند و همه را یکباره گردن زدند. این عده هفتاد نفر از مشایخ بنی امیه بودند. سلیمان بن هشام بن عبدالملک هم در میان این قوم به قتل رسید. ابوالعباس سفاح به خاطر ابو عبدالله الحسین ارواحنا فدا بسیار خسته دل و خشمناک بود. همیشه از مظالم بنی امیه و ماجرای یوم الطف یاد می کرد. و هنگامی که سر مروان بن محمد را از مصر برایش آوردند پیشانی شکرانه بر زمین گذاشت. به درگاه خدا سجده کرد که توفیقش داد تا توانست خون سیدالشهداء را از کشندگان باز جوید. ابوالعباس سفاح اگر چه در کوفه بر مسند خلافت نشست و در همان شهر از مردم بیعت گرفت ولی مقر خلافت را در شهر کوچک «انبار» که از شهرهای زیبای عراق است و در ساحل فرات بنیان شده است قرار داد. ابوالعباس سفاح به روز سیزدهم ذی‌الحجه سال صد و سی و ششم هجرت در همان شهر انبار که مرکز حکومت او بود جهان را

بدرود گفت. [صفحه ۱۳۸] وی به هنگام مرگ جوانی سی و سه ساله بود و علت مرگش هم مرض آبله بود. ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی مردی بلند بالا و سفید پوست و زیبا چهره و خوش ترکیب بود. او را سفاح نامیدند زیرا در دوران خلافت خود خون بسیار ریخته بود. مدت خلافت سفاح چهار سال و هشت ماه بود.

تجدید سیاست

اشاره

در همان سال. سال صد و سی و ششم هجرت که مقدر بود ابوالعباس سفاح دنیا را ترک گوید برادرش ابوجعفر عبدالله بن محمد بن علی معروف به منصور به عنوان امیر الحجاج به مکه عزیمت کرده بود. وی بنا به یک تشکیلات تثبیت شده ولیعهد برادرش ابوالعباس بود و بر اساس همین تشکیلات خیر مرگ برادرش را با مواریث خلافت برادرش برایش فرستادند. عمویش عیسی بن موسی در مکه به خاطر وی از مردم بیعت جدید گرفت. و ابومسلم خراسانی هم طی نامه‌ای وی را در این فاجعه تسلیت گفت و از وفاداری خود نیز به خانواده‌ی بنی عباس یاد کرد. اما لحن ابومسلم لحنی تکبر آمیز بود. با همه پیش بینی‌ها و عاقبت اندیشی‌ها که در راه تحکیم مقام ابوجعفر شده بود مع هذا خلافتش در ابتدای امر با موانع خطرناکی روبرو شد و ما برای تکمیل یاد داشت خودمان این موانع را به ترتیب در این کتاب می‌نگاریم. و غرض ما از ذکر این وقایع تاریخ نگاری نیست بلکه می‌خواهیم از نکته‌ای که امام ششم ما ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق درباره‌ی [صفحه ۱۳۹] خلافت منصور فرموده بود ضمن تذکار این حوادث پرده برداریم. در آن روزگار که آل امیه همچنان قدرت و سیطره داشت و بنی هاشم «آن دسته که داعیه‌ی خلافت در ضمیر می‌پرورانید» آواره‌ی شهرها و دیارها بود. روزی جمعی از این آوارگان. ۱- ابراهیم بن محمد معروف به امام ۲- ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف به سفاح ۳- ابوجعفر عبدالله بن محمد معروف به منصور ۴- عبدالله بن حسن مثنی. ۵- فرزندانش محمد بن عبدالله معروف به نفس زکیه ۶- دومین فرزندش ابراهیم بن عبدالله. دور هم نشسته بودند و از آینده سخن می‌گفتند. عبدالله بن حسن عقیده داشت که پسرش محمد نفس زکیه از همه‌ی بنی هاشم برای خلافت شایسته‌تر و برازنده‌تر است و روی این عقیده بی‌آنکه تصریح به کار ببرد سخن می‌گفت و پافشاری می‌کرد. ابوعبدالله صادق سلام الله علیه ضمن بیان مبهم و مرموزی از آینده خبر داد و فرمود این «امر» به قومی خواهد رسید که صاحب قبای زرد است «اشاره کرد به منصور که در آن روز قبای زرد پوشیده بود» و از این مقام بهره‌ی سرشاری خواهد برد. و ابوجعفر منصور از همان روز خود را آماده ساخته بود که در برابر موانع آینده هر چه و هر که باشد پافشاری کند و بالاخره به مطلوب برسد زیرا این مرد به امام صادق و فکر او ایمان بلیغی داشت.

عبدالله بن علی

نخستین کسی که بر ضد ابوجعفر منصور علم خلافت بلند کرد. عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بود. [صفحه ۱۴۰] وی عموی منصور یعنی برادر محمد بن علی بن عبدالله بود و از جانب ابوالعباس سفاح والی شام بود. اما پس از مرگ سفاح در شام قیام کرد و به استناد اینکه برادر زاده‌ام سفاح مرا جانشین خود ساخت از مردم به نام خود بیعت گرفت و به تجهیز قوای خود پرداخت ابوجعفر منصور ابومسلم خراسانی را با سپاه مجهز خراسان به جنگ او فرستاد. ولی ابومسلم چنین وانمود می‌کرد که با کسی سر جنگ ندارد بلکه چون به جای عبدالله بن علی والی شام شده به مقر حکومت خود می‌رود. میان ابومسلم و عبدالله بن علی در نصیبین مدت پنج ماه جنگ و جدال برقرار بود و پس از پنج ماه عبدالله بن علی درهم شکست و خود با برادرش عبدالصمد بن علی میدان نبرد را ترک گفت و از شام به عراق آمد و در بصره به برادرش سلیمان بن علی پناه برد و به شفاعت او ابوجعفر منصور هم از

ابومسلم خراسانی

در همین کتاب اشاره کرده‌ایم که عبدالرحمن بن مسلم معروف به «ابی مسلم» جوانی مجهول الهویه بود که بر دامان یک خانواده‌ی عربی پرورش یافته بود. وی در آن هنگام که از طرف ابراهیم امام به خراسان می‌رفت پسری نوزده ساله بود، اما فکر و رشد و اقدامی بسیار عالی داشت. ابومسلم به ابراهیم امام و برادرش ابوالعباس ارادت و عقیدت خالصی نشان می‌داد ولی از همان روزگار به ابوجعفر منصور چندان اعتنائی نمی‌کرد و همین بی‌اعتنائی مایه‌ی یک کینه‌ی شدید را در سینه‌ی ابوجعفر که مردی کینه‌توز بود تهیه دیده بود. به سال صد و سی و ششم هجرت که ابوجعفر منصور به سمت [صفحه ۱۴۱] امیر الحاج به مکه عزیمت کرد ابومسلم هم از ابوالعباس سفاح خلیفه‌ی وقت تقاضا کرده بود اجازه‌ی حج بگیرد. اما آنچه مسلم بود این بود که امارت حاج با ابوجعفر منصور بود. ابومسلم خراسانی که دوست می‌داشت وقتی به مکه می‌رود خود امیر الحاج باشد این پیش‌آمد را نپسندید و حتی گفت: - مگر ابوجعفر وقت قحط آورده که همین امسال باید به مکه برود. این حرف به گوش منصور رسید و بر کینه‌ی خود نسبت به ابومسلم افزود اما مصلحت را در این دید که کینه را در سینه‌ی خود پنهان بدارد و هنگام فرصت از اسرار درونی خود پرده بردارد تا همان سال خلافت به خودش رسید. وی ابومسلم را برای سرکوبی عبدالله بن علی به شام فرستاد تا اگر در این جنگ کشته شود دست کم دشمنی از دشمنان او نابود گردد. ولی مقدر بود که ابومسلم سالم برگردد، ابوجعفر منصور به هوای اینکه ابومسلم را از خراسان به دور بدارد و بدین ترتیب پایه قدرت و سیطرت او را ضعیف سازد منشور حکومت شام و مصر را به نام او امضا کرد اما ابومسلم قبول نکرد و از شام به سوی خراسان برگشت و طی نامه‌ای که در جواب منصور نگاشت سخنان زننده‌ای گفت: وی در پاسخ خلیفه نوشت که من از گذشته‌های خود «یعنی طاعت و ارادت که نسبت به ابراهیم امام و سفاح بکار برده‌ام» سخت پشیمانم و گمان می‌کردم که بدین وسیله به سوی خدا نزدیک می‌شوم اما اکنون می‌بینم که در راه برادران تو خلاف شریعت اسلام رفتار کرده‌ام و خون هائی که در خراسان ریخته‌ام به ناحق بود. ابومسلم خراسانی بر خلاف مذهب بنی عباس به عقیده عامه [صفحه ۱۴۲] نزدیک شد و به اشاعه‌ی مذهب سنت گرائید تا آنجا که «به روایت شیخ بهاءالدین عاملی در کشکول» وقتی در مصر بر دیوار مسجدی دید که سب و لعن خلفای ثلاثه را نوشته‌اند سخت خشمناک شد و گفت آن شهر که مردمش بر خلفا لعنت کنند شهر اسلام نیست و من در آن لحظه که بر این شهر قدرت بیابم قتل عامش می‌کنم. ابومسلم روز به روز بر انحراف و طغیان خود می‌افزود و از آن طرف ابوجعفر منصور با تهدید و تحجیب وی را به سمت خود می‌کشانید تا سرانجام او به قول معروف «عقل و هوش خود را در ری به جا گذاشت» و برای دیدار ابوجعفر به مدائن رفت. ابوجعفر منصور بر قرار نقشه‌ی محرمانه‌ای که کشیده بود وی را خلع سلاح کرد و در پای تخت خود با دست غلامان خود ریز ریزش کرد. و در آن شعرها که به مناسبت هلاکت ابومسلم انشاء کرد چنین گفت: بنوش ای ابو مجرم آن شربت تلخ را که بارها خویشتن به گلوی مردم ریخته‌ای. ابوجعفر منصور ابومسلم خراسانی را به تحریف «ابو مجرم» نامید ولی نخستین کسی که اسم ابومسلم را ابو مجرم گذاشت مروان حمار بود. آنجا که گفت: «تا ابو مجرم با نصر بن سیار» می‌جنگد من نمی‌توانم آرام بنشینم.» تاریخ نگاران معاصر ایران احیانا سعی می‌کنند که ابومسلم را یک ایرانی متعصب و ناسیونالیست جلوه بدهند زیرا گمان می‌کنند که این مرد در فداکاری هائی که به خاطر تقویت آل عباس نشان داده می‌خواست ایران را به استقلال و عظمت گذشته‌اش باز گرداند ولی این سخن مایه‌ای جز توهم و خیال ندارد. [صفحه ۱۴۳]

آنان که به اخلاق و عادات ایرانیان عهد ساسانیان و نسل‌های نزدیک به آن عهد آشنا باشند خوب می‌دانند که ملت ایران هرگز هوس تجدید آن دوران را نداشته به علاوه شخصیت هائی مانند ابومسلم و صفاری‌ها و سامانی‌ها و غزنوی‌ها چنان در بند برتری و تقویت نفس خویشتن بودند که اگر خلفای عهد بنی عباس فرمان روائی قسمتی از امپراطوری خود را با قتل عام در ایران به آنان

عرضه می داشتند این مردم خودخواه و خودپرست شهوت جاه خواهی خود را بر حیات ملتی رجحان می دادند و هموطنان خود را به راه فرمانروائی خویش قربانی می کردند: بنابراین ابومسلم خراسانی که به خاطر خلفای ثلاثه می خواست مردم مصر را قتل عام کند و از عرب کشی در ایران خویشتن را پشیمان نشان می داد آن ایرانی که استقلال و عظمت ایران را بخواهد نبود. شرط تجدید عظمت ایران را سلسله‌ی صفویه خوب شناخته بودند. صفویه درست فهمیده بود که چگونه باید ایران را بزرگ و قوی و قائم به نفس در جهان جلوه بدهند. صفویه به ایران استقلال داد نه سامانی ها و صفاری ها و غزنوی ها که به اشاره‌ی دربار عباسی می کشتند، می بستند، حبس می کردند آزاد می کردند، و از خود هیچ اراده و فکری نداشتند. نوکران فرومایه‌ی عباسی ها کوچکتر از آن بودند که به ایران بیندیشند زیرا خویشتن از پست‌ترین و بدبخت‌ترین طبقات ملت برخاسته بودند و چون عمرشان سراسر در گرسنگی و حرمان سپری شده بود تنها سعی و تلاششان ارضای محرومیت‌های گذشته بود. و ابومسلم خراسانی هم که آرزو داشت مستقلا حکومت کند یا دامنه‌ی فرمان روائیش وسعت بیشتری بگیرد و تنها آرزویش همین بود به تنها چیزی که فکر نمی کرد تجدید استقلال و عظمت در ایران بود. [صفحه ۱۴۴] و بدین ترتیب ابومسلم از میان رفت. طرفدارانش که دور قصر منصور دوانقی فریاد می کشیدند و سینه می زدند و فرمانده خود را می خواستند تا دیدند مردی مشت مشت سکه‌ی طلا از بالکن کاخ به کوچه می ریزد یکباره دست از فریاد و فغان کشیدن و به جمع‌آوری غنیمت پرداختند. تا چشمشان به پول افتاد ابومسلم را فراموش کردند. و گروهی که احمق‌ترین و جاهل‌ترین کسان را در این قوم تشکیل می دادند به بازگشت ابومسلم پس از مرگ او ایمان آوردند. این گروه عقیده دارند که مهدی موعود ابومسلم خراسانی است ما به یاری پروردگار متعال در کتاب معصوم چهاردهم ضمن کسانی که دعوی مهدویت کرده‌اند یا درباره شان این دعوی شده از پیروان ابومسلم هم بحث خواهیم کرد.

محمد نفس زکیه

در کتاب‌های گذشته تعریف کرده‌ایم که بزرگترین فرزندان امام دوم و معصوم چهارم اسلام ابومحمد حسن بن علی علیهماالسلام زید بود و به دنبالش او پسری بود که حسن نام داشت و چون همانم پدرش بود وی را حسن مثنی نامیدند. حسن مثنی داماد عمش ابو عبدالله الحسین ارواحنا فداه بود. فاطمه بنت الحسین که معروف به حورالعین بود همسر این حسن مثنی بود. حسن مثنی در جوانی بدرود زندگی گفت و چون جوان مرگ شد بیش از سه پسر فرزند دیگری از خود به یادگار نگذاشت. نام این سه پسر نخست عبدالله و بعد حسن مثلث و بعد ابراهیم است. عبدالله بن حسن را «عبدالله محض» می نامیدند چون هم از [صفحه ۱۴۵] جانب پدر و هم از جانب مادر نسبش به علی و فاطمه علیهماالسلام می رسید. و این عبدالله چندین پسر داشت که میانه شان محمد و ابراهیم از همه سرشناس تر بودند. پسران دیگرش علی عابد و موسی و چند تن دیگر شان به نام‌های دیگر نامیده می شدند. آن پسر که برای عبدالله بن حسن مهم بود پسر بزرگش محمد بود. عبدالله درباره‌ی پسرش محمد عقاید مخصوصی داشت. حدیثی از رسول اکرم در روایات عامه مشهور است که متن آن حدیث این است. یخرج فی آخر الزمان رجل من ذریه یواطی اسمہ اسمی و اسم ایه اسم ابی فیملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا از قول رسول صلی الله علیه و آله روایت می کنند که در آخرالزمان مردی از خانواده‌ی من که نام او نام من و نام پدر او نام پدر من است ظهور خواهد کرد و زمین را از عدل و داد سرشار خواهد ساخت آن چنان که در عهد پیش از او پر از ظلم و ستم بوده است. به هوای این حدیث جمعی از سادات هاشمی که شیفته جاه و مقام بودند و نامشان عبدالله بود، اسم پسر خود را محمد گذاشتند. مثل عبدالله بن حسن که پسر خود را محمد نامیده و میان سادات بنی فاطمه او را به عنوان مهدی شهرت داده بود. عبدالله محض تقریبا عقیده پیدا کرده بود که مهدی موعود همین محمد نفس زکیه است. همین است که پسر اوست و بر اساس این عقیده او را از بیعت آل عباس باز داشته بود. [صفحه ۱۴۶] گفته می شود در آن روزگار که بنی هاشم از ترس بنی امیه سرگشته و آواره بسر می بردند در آن محفل، محفلی که نامی از آن بردیم عموم بنی هاشم از بنی عباس و

بنی علی همه حتی ابوجعفر منصور هم با محمد نفس زکیه بیعت کرده‌اند ولی این گفته درست نیست زیرا بنی عباس به استناد وصیت عبدالله بن محمد بن حنفیه خود را وارث امامت می دانستند و روا نمی دیدند با دیگری بیعت کنند. پس از قیام ابوالعباس و استقرار خلافت در این خاندان محمد و ابراهیم پسران عبدالله محض از مدینه فرار کردند و در گوشه‌ی مجهولی به انتظار یک نهضت عظیم پنهان شدند. ابوالعباس در مدت کوتاه خلافت خود چنان سرگرم بنی امیه بود که مجال نداشت از پسران عبدالله پرسد به علاوه این مرد نسبت به خاندان رسول اکرم و فرزندان امیرالمؤمنین علی عنایت و محبت دیگری داشت و اقتضای سیاست او همین بود. او نه تنها کاری به کار محمد و ابراهیم نداشت بلکه با عبدالله به منتهای لطف و مدارا راه می رفت. عبدالله احیانا گوشه‌ای به حق خلافت و اینکه این مقام مخصوص آل علی است می زد ولی ابوالعباس به روی خود نمی آورد و شنیده‌ها را نشنیده می گرفت تا زمام امر به کف کفایت منصور ابو الدوانیق افتاد. منصور هم چندی سرگرم عمویش عبدالله بن علی و بعد ابومسلم خراسانی بود و هنگامی که از شر این دو مانع خلاص شد به فکر فرزندان عبدالله افتاد. منصور هنوز به عبدالله بن حسن تعرضی نکرده بود که خود عبدالله شخصا برای استقرار فرزند خود محمد به تلاش اقدام کرد. ما در اینجا روایتی را که ثقة الاسلام ابوجعفر کلینی در کتاب [صفحه ۱۴۷] موثق و مطمئن کافی روایت می کند عینا نقل می کنیم تا حق این اقدام و نهضت در یادداشت‌های ما ادا شود. ابوجعفر کلینی این خبر را از قول موسی بن عبدالله بن حسن روایت می کند و باید دانست که این موسی خود پسر عبدالله محض و برادر محمد «نفس زکیه» است. می گوید این حدیث حدیثی عجیب است. فراموش نمی کنم که در آن روز من با پدرم به حضور ابوعبدالله جعفر بن محمد علیهما السلام می رفتیم. پدرم چون خیلی پیر بود بر من تکیه کرده بود. توی راه امام صادق را دیدار کردیم. امام داشت به مسجد می رفت. پدرم عقیده داشت که تا ابوعبدالله جعفر با پسرش محمد بیعت نکند خلافت او استقلال و قوام نخواهد یافت. من و پدرم هر دو بر امام ابوعبدالله سلام کردیم و تقریبا جلویش را گرفتیم. پدرم خواست صحبت کند اما امام فرمود توی راه که جای این حرفها نیست انشاءالله یکدیگر را در جای مناسب‌تری خواهیم دید. پدرم از این سخن بسیار خوشحال شد و تقریبا امیدوار شد که امام صادق با پسر او محمد بیعت خواهد کرد. فردا یا پس فردای آن روز دوباره برای دیدار ابوعبدالله علیه السلام به راه افتادیم و به حضورش در خانه‌اش شرفیاب شدیم. پدرم گفت: - فدای تو شوم. تو نمی دانی که سن و سال من از شما بیشتر است و میان بنی فاطمه چه بسیار شخصیت هائی که از تو سالمندتر ولی آن فضیلت و شرف که تو میان مردم داری هیچ کس ندارد. من با امید [صفحه ۱۴۸] بسیار به حضور تو آمده‌ام و بر من روشن است که اگر تو با پسر محمد بیعت کنی هیچ کس از این بیعت تخلف نخواهد کرد و عموم قریش و خاندان های شریف عرب به ما تسلیم خواهند شد. امام در جواب پدرم فرمود: گوش کن یا ابامحمد! از من دست بردار زیرا می دانم که دیگران به شما بیش از من سود خواهند رسانید زیرا اطاعت دیگران از اطاعت من به شما بیشتر است. مرا بین مرد ضعیف و نزاری هستم. می خواهم به «بادیه» بروم می بینم نمی توانم. آرزو دارم برای مناسک حج به مکه عزیمت کنم احساس می کنم که در من نشاط سفر نیست مع هذا با رنج بسیار خودم را به مکه می رسانم شما مطلقا از من دست بکشید و به هیچ کس هم نگوئید که اصلا به دیدار من آمده‌اید. کار خودتان را به پیش بگردانید. پدرم گفت: یا اباعبدالله. مردم گردن‌های خود را به سوی شما کشیده‌اند، عرب به شما نگاه می کند. اگر تو با پسر محمد بیعت نکنی کار او صورت مطلوبی نخواهد گرفت. شما با پسر محمد بیعت کنید. من قول می دهم که اصلا به شما هیچ وظیفه و تکلیفی تحمیل نکنند. نه از شما حکومت بخواهند. نه قضاوت، و نه شما را به جنگ بفرستند. این گفتگو هنوز به جائی نرسیده ناگهان جمعی از مردم به حضور امام صادق شرفیاب شدند و صحبت پدرم از میان قطع شد. دیگر مقدر نبود به این مذاکره ادامه دهند. پدرم پا شد و گفت: - دوباره به حضور تو خواهم رسید. - آیا خوشحالم خواهید ساخت؟ [صفحه ۱۴۹] - امیدوارم به آنچه مصلحت شما اقتضا می کند خوشحال باشید. پدرم از این وعده هم خوشدل شد. وقتی به خانه رسیدیم برای برادرانم محمد و ابراهیم که در «اشقر» مخفیانه به سر می بردند پیغام فرستاد که دارم ابوعبدالله جعفر بن محمد را نرم می کنم. به موفقیت نزدیک شده‌ام. اما دو روز دیگر که برای

تصمیم نهائی به خدمت امام رسیدیم در همان آستانه‌ی خانه احساس کردیم که از این خانه نتیجه‌ای نخواهیم یافت. خدمتکار امام وقتی خبر حضور ما را به وی داد با کندی برگشت. معه‌ذا اجازه داد که شرفیاب شویم پدرم سلام کرد و پیش رفت و سر امام صادق را بوسید و آن وقت گفت: - فدای تو شوم. با امید بسیار به سوی تو باز گشته‌ام. جواب من چیست. در این هنگام امام صادق لب به صراحت گشود: - من تو را ای پسر عم به پناه خدا می گذارم و هرگز به مصلحت شما نمی دانم که در این امر دخالت کنید. من می ترسم که با این اقدام به فنای خود و خانواده‌ی خود بکوشید. پدرم جا خورد. چون هرگز انتظار نداشت از امام صادق چنین سخنی بشنود. صحبت در گرفت. کم کم از گذشته‌ها سخن به میان آمد. تا آنجا که پدرم گفت: اصلاً به چه جهت بنی حسین از بنی حسن به امامت سزاوارتر هستند و حسین بن علی به چه حق این امر را به فرزندان خود تسلیم کرد و فرزندان حسن را محروم ساخت. [صفحه ۱۵۰] امام ابو عبدالله فرمود. رحم الله الحسن و رحم الله الحسين و کیف ذکرت هذا؟ - این چه حرفی است شما می زنید. پدرم گفت: - سزاوار این بود وقتی ابو عبدالله الحسین به شهادت می رسید امر امامت را به سالمندترین فرزندان حسن وا می گذاشت. این سزاوار نبود که فرزند خود علی را جانشین خویش سازد. امام ابو عبدالله فرمود: - امر امامت امری نیست که در اختیار شخص باشد. این یک عنایت عظمای الهی است. رسول اکرم دستور هائی فرمود. که آن دستورها باید صورت عمل به خود گیرد. آنچه می بینید فرمان الهی و دستور جد ما محمد مصطفی است. و گرنه حسن بن علی بهتر می توانست فرزند خود را عوض برادرش حسین بر جای خود بنشانند. ولی دیده‌اید که حسن این کار را نکرد. چون دستور داشت موارث امامت را به برادرش حسین وا بگذارد و حسین هم مطیع دستوری بود که به وی داده شده بود بی آنکه شخصا در آن نظری داشته باشد. این خوب نیست با چنین لهجه‌ای از آنان سخن گفته شود. حسن و حسین هر دو جد و عم تو هستند. تو درباره‌ی آنان اگر به نیکوئی سخن گوئی حق تو این است و اگر به یاوه لب و اکنی از خداوند می خواهم این گناه را بر تو ببخشاید. مرا اطاعت کن ای ابو محمد، به خداوند متعال، خدائی که جز او خدای دیگری نیست قسم من از تو پندها و خیر اندیشی های خود را دریغ نمی دارم. ولی افسوس که تو پند مرا نمی پذیری و از آنچه تقدیر شده است راه گریزی نیست. [صفحه ۱۵۱] تو نمی دانی که پسر محمد همین محمد در «سُدهِی اَشْجَع» در آغوش مسیل آن دامنه کشته خواهد شد. پدرم با لحن تلخی گفت: - نه. این طور نیست پسرم بر دشمن خود پیروز خواهد شد و ننگ شکست را از خانواده‌ی ابوطالب خواهد زدود، ولی امام صادق از تو به آنچه خواهد روی داد پرداخت: - پسر تو بیش از همین شهر، بیش از دیوارهای مدینه زمین دیگری را تسخیر نخواهد کرد و فرمانش از حدود مدینه به در نخواهد رفت و هر چه بکوشد دست کم طائف را به تصرف در نخواهد آورد. - این پسر تو شوم ترین و منحوس ترین نطفه‌ای است که از مردی به زنی تحویل شده است، والله این پسر تو را در سُدهِی اَشْجَع خواهند کشت. مصلحت این است که پند مرا بشنوید تا من از آل عباس برای شما امان بگیرم. آن وقت در خانه‌ی خود بنشینید و به آرامش زندگی کنید تا خداوند خود ابواب فرج را به روی شما بگشاید و اسباب پیروزی را فراهم سازد. پدرم دیگر طاقت نیاورد. از جایش با حال غضب برخاست و گفت: - خداوند مرا از تو بی‌نیاز خواهد ساخت. پدرم از بس خشمناک بود که دامن ردایش را روی زمین می کشید در این هنگام ابو عبدالله صادق علیه‌السلام از جایش برخاست و جلوی پدرم را گرفت. - بین یا ابامحمد! به خدائی که بزرگ است و عزیز و عظیم است آنچه پیش‌بینی کرده‌ام شدنی است ولی شما می توانید قبل از وقوع به علاج واقعه پردازید. به خدا قسم می خورم اگر می دانستم این امر با هلاک فرزندانم و [صفحه ۱۵۲] عزیزترین کسانم بر شما مسلم خواهد شد عزیزترین کسانم را در راه شما فدا می کردم اما حیف که می بینم چنین نیست. مع هذا پدرم خشمناک بود. و با همین خشم از خانه‌ی امام به خانه‌ی خودش آمد. بیش و کم بیست روز از این جریان می گذشت که ناگهان فرماندار مدینه دستور داد پدر و برادران و کسانم را جلب کنند و عده‌ای از عموها و پسر عموهای من نیز دستگیر شدند. ۱- سلیمان بن حسن ۲- حسن بن حسن ۳- ابراهیم داود بن حسن ۴- علی بن حسن ۵- سلیمان بن داود بن حسن ۶- علی بن ابراهیم بن حسن ۷- حسن بن جعفر بن حسن ۸- ابراهیم «طبا طباً» ابن اسماعیل بن حسن ۹- عبدالله بن

داود ۱۰- محمد دیباج پسر عبدالله بن عثمان این عده با پدرم یازده نفر بودند که بسته به غل و زنجیر بر روی شتران برهنه بارشان کردند و دم مصلاهی مدینه نگاهشان داشتند تا مردم دورشان جمع بشوند و دشنام شان بدهند. اما هیچ کس به دشنام و ایذاء آل رسول الله اقدام نکرد. مردم سخت از این حادثه مکدر و ملول بودند. و حتی ابو عبدالله جعفر بن محمد که این وقایع را پیش از وقوع می دانست بسیار ناراحت و دلگیر شده بود. دختر عمر بن علی بن ابیطالب خدیجه می گوید. [صفحه ۱۵۳] - وقتی که اسرای آل حسن را به در مسجد رسول الله معروف به باب جبرئیل آوردند امام ابو عبدالله سری به پنجره کشید و سه مرتبه در حق انصار نفرین کرد و فرمود شما وصیت رسول الله را در حق فرزندانش به جا نیاورده اید. زیرا آل رسول الله با این خفت و خواری در شهر شما می گردند و شما از آنان دفاع نمی کنید. و وقتی از مسجد به خانه اش برگشت به تب شدیدی دچار شد و مدت بیست روز در بستر بیماری فرو خفته بود.

شدت طغیان

در سال صد و چهل و چهار که ابو جعفر منصور به سفر حج می رفت در ربهه اسرای آل فاطمه را بازدید کرد. به عبدالله بن حسن با وقیح ترین لهجه ای ناسزا گفت و محمد دیباج را به جرم اینکه پدر زن ابراهیم بن عبدالله است آن قدر تازیانه زد که یک چشمش را کور کرد و پوست از بدنش فرو ریخت. و بعد فرمان داد که اسیران را به کوفه ببرند و در قصر عمر بن هبیره بازداشت کنند. محمد و ابراهیم. این دو برادر که مایه این همه فتنه و فساد شده بودند از ماجرای مدینه آگاه شدند و برای اینکه با جریان قضیه آشنائی بیشتری پیدا کنند از خفاگاه خود به کوفه رفتند و در آنجا به صورت دو اعرابی با پدرشان در زندان تماس گرفتند و دستور خواستند. عبدالله بن حسن به پسرانش گفت: ان منعکما ابو جعفر ان تعشیا کریمین لا- یمنعکما ان تموتا کریمین - اگر ابو جعفر دوست نمی دارد شما با حرمت و آبرومندی زندگی کنید مانع نیست از اینکه آبرومندانه بمیرید. محمد و ابراهیم از سخنان پدر دریافتند که باید قیام کنند محمد رو به مدینه گذاشت و ابراهیم به بصره رفت. [صفحه ۱۵۴] مردم مدینه از محمد به خوبی استقبال کردند. ریاح بن عثمان والی مدینه را از دارالاماره بیرون انداختند و امور شهر را به محمد سپردند. وی عیسی بن زید را به نام مشاور و وزیر و مدیر انتظامات شهر انتخاب کرد و با او به مشورت پرداخت. عیسی بن زید گفت برای تحکیم این قیام باید ابو عبدالله جعفر بن محمد با تو بیعت کند و مسلم است که اصحاب او با سر و جان به همراه تو حرکت خواهند کرد. - اگر نکند. عیسی بن زید گفت: - این جریان شرط بردار نیست. کلمه ی «اگر» را باید مطلقا حذف کرد. باید با خشونت و سخت گیری شدید این بیعت را بر او تحمیل کنید. وقتی که دیگران روزگار جعفر را ببینند حساب خودشان را خواهند کرد و خواه ناخواه تسلیم خواهند شد. محمد فکری کرد و گفت: - من تو را با اختیار تام بر مدینه حکومت می دهم هر که را می کشی بکش و هر که را می بخشی ببخش. عیسی بن زید بی درنگ امام صادق علیه السلام را احضار کرد و با منتهای وقاحت به او گفت: - اسلم تسلیم این کلمه را رسول اکرم به بت پرستان می فرمود: - اسلام را بپذیر و به سلامت باش. امام صادق وقتی این سخن را از دهان فرو مایه ای مانند عیسی بن زید شنید فرمود: - مثل این که پس از محمد رسول الله شما دین تازه ای آورده اید. [صفحه ۱۵۵] محمد نفس زکیه وقتی دید خیلی بد شده توضیح داد: - بیعت کنید و به سلامت باشید، خود و خانواده تان در امان بمانید. امام گفت: - من پیرمردی ضعیفم و از دست من کاری ساخته نیست و بیعت من دردی برای شما دوا نخواهد کرد خوب است به جوانان پردازید. محمد خندید و گفت: - من هم چندان از شما جوانتر نیستم. امام به ناچار سخن خود را تفسیر کرد که غرض من از کلمه ی احراز تقدیم بر شما نیست. من نمی خواهم بگویم چون از شما سالمند ترم خلافت به من سزاوار است. من می گویم که قادر به مسافرت و جنگ و اداره ی امور نیستم. تو ای برادرزاده خوب است دست از جان من برداری چون می دانم که این اقدام به اتمام نمی رسد و موجبات گرفتاری مردم فراهم خواهد شد. محمد با اطمینان خاطر گفت: - اگر از ابو الدوانیق می ترسید نترسید. او زندگی را بدرود گفته است. - امام صادق

فرمود: - دیگر با من چکار داری. - می خواهم بیعت کنی. - ولی من به شما اطمینان می دهم که ابوالدوانیق نمرده و من هم با شما بیعت نخواهم کرد. محمد فریاد کشید: - خواه با اطاعت و خواه با کراهت شما ناچارید بیعت کنید. و وقتی دید که امام دست بیعت به پیش نمی آورد فرمان داد [صفحه ۱۵۶] ابوعبدالله جعفر الصادق را به زندان ببرند. عیسی بن زید گفت: - بعید نیست که جعفر از زندان فرار کند. امام صادق خندید و گفت: لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. - راستی می خواهید مرا به زندان ببرید. محمد گفت: - به خدا تو را به زندان خواهم انداخت و در زندان هم بی نهایت بر تو سخت خواهم گرفت. عیسی بن زید به افراد انتظامی خود دستور داد امام صادق را در اتاقی که پستوی حیاط بود بازداشت کنند. ابوعبدالله جعفر بن محمد خواست حرف بزند. عیسی بن زید گفت: - به خدا اگر سخن بگوئی دهانت را خواهم شکست. امام فرمود: - فرومایه! این قدر میدان نگیری. زود است که بینم تو همچون روباهی بدبخت اینجا و آنجا دنبال سوراخی می گردی تا جانت را از آسیب دشمن به در ببری. لب فرو بند که تو شایسته‌ی گفتگو نیستی. محمد جلو آمد تا دوباره با امام درستی کند. فرمود: - مثل این است که می بینم در سُدّه‌ی اَشْجَع به خاک و خون فرو می غلطی. محمد با طعن گفت: - اشتباه می کنی یا اباعبدالله. و بالاخره سُرَاقِی بن سَلْمَح از جا برخاست و امام صادق را به زندان انداخت: [صفحه ۱۵۷] و به دنبالش اسماعیل بن عبدالله بن جعفر را که پیری یک چشم و چلاق بود با وضع رقت انگیزی به محفل خود احضار کردند تا از او هم بیعت بگیرند. اسماعیل با ضعف و ناراحتی گفت: - آخر برادر زاده‌ی من. من امروز به محبت و مدارای تو محتاج ترم. این بیعت من برای تو چه سودی خواهد داشت محمد نعره کشید. - چاره‌ای جز بیعت نیست و گرنه بر تو سخت خواهم گرفت. اسماعیل خواهش کرد که ابوعبدالله جعفر بن محمد را احضار کنند تا اگر ابوعبدالله بیعت کرد او هم بیعت کند. امام را از زندان به حضور خواستند اسماعیل از حضرت صادق خواست که در پیرامون این جریان با محمد صحبت کند. امام فرمود: - من قسم خورده‌ام که با این مرد حرف نزنم و آزادش گذاشته‌ام تا هر چه می خواهد انجام دهد. اسماعیل بن عبدالله گفت: - یاد داری یا اباعبدالله که پدر تو مرا از این وقایع خبر داد. امام در جوابش تصدیق کرد. در همان روز اسماعیل بن عبدالله بن جعفر در نتیجه‌ی تهاجم برادر زاده هایش که طرفدار محمد بودند زیر دست و پا از دنیا رفت. و محمد بن عبدالله محض هم چون دید از امام صادق نمی تواند بیعت بگیرد رهایش کرد و چند روز دیگر در غره‌ی رمضان سال صد و چهل و پنج منصور دوانیق پسر عموی خود عیسی بن موسی بن علی بن عبدالله را برای سرکوبی محمد نفس زکیه با نیروی عظیمی سوی حجاز گسیل داشت. [صفحه ۱۵۸] محمد هم از این طرف خود را برای دفاع آماده ساخت. یزید بن معاویه بن عبدالله بن جعفر را بر مقدمه‌ی سپاه خود فرمان روائی داد. از سادات بنی حسن در سپاه او عیسی بن موسی بن حسن و قاسم و محمد پسران زید بن حسن و علی بن ابراهیم بن حسن صاحبان مناصب و مقام بودند اما در همان حمله‌های نخستین این سازمان ضعیف از هم پاشید و محمد بن عبدالله بن حسن که خود را نفس زکیه و مهدی موعود می شمرد به دست حُمَیْدِ بْنِ قَحْطَبِیَّة در سُدّه‌ی اَشْجَع از پای در آمد. حُمَیْد سر محمد بن عبدالله را از بدن دور ساخت و به کوفه برای منصور فرستاد. و بدین ترتیب غائله‌ی نفس زکیه در مدینه فرو خوابید تا نوبت به برادرش ابراهیم بن عبدالله رسید.

ابراهیم بن عبدالله

وی دومین پسر عبدالله بن حسن معروف به «محض» بود. محمد از او دانشمندتر ولی او از محمد رشیدتر و شجاع‌تر بود. مع هذا در ادبیات عرب و روایات قصص و اشعار اقوام اطلاعی مبسوط داشت. ابراهیم. همین ابراهیم با محمد وقتی از کوفه به قصد قیام برمی گشتند بنا شده بود او در بصره و برادرش در مدینه. به یک روز نهضت کنند و به روی ابوجعفر دو جبهه جنگ بگشایند و با این نقشه‌ی نظامی از پای درش بیاورند. به روز اول ماه رمضان سال صد و چهل و پنج ابراهیم و محمد هر دو یکی در بصره و یکی در مدینه از جای جنیدند. عیسی بن موسی هاشمی از جانب خلیفه فرمان سرکوبی این نهضت‌ها را داشت ابتدا کار محمد را ساخت

و بعد به سوی بصره عزیمت کرد. [صفحه ۱۵۹] اگر کار محمد نفس زکیه این قدر زود ساخته نشده بود برای ابوجعفر مبارزه با ابراهیم چندان آسان نبود. شکست سریع محمد به ابراهیم مجال نداد که حملات قطعی خود را به قلب دشمن فرود آورد به علاوه خبر مرگ برادر چنان درهمش شکست و چنان از دنیا بیزارش ساخت که دیگر به فکر پیروزی نبود بلکه سعی می کرد خون برادر بجوید. این ابراهیم محمد را خیلی دوست می داشت. در آن روزگار که هر دو خیلی جوان بودند یک روز بر آستانه‌ی خانه‌ی خود پهلوی پدرشان ایستاده بودند. ابراهیم یک طاقه پارچه شنل مانند به دوشش انداخته بود. دم غروب بود. گله‌ی شتران عبدالله محض را از صحرا می آوردند و می خواستند ابتدا آبشان بدهند و بعد رهایشان کنند. توی این گله یک شتر جوان وحشی به چپ و راست می جهید این شتر آن قدر وحشی بود که به هیچ کس دست نمی داد. هیچ ساریان قدرت نداشت بر او مهار بزند. محمد و ابراهیم هر دو به گله نگاه می کردند. چشمشان به این وحشی افتاد. محمد رویش را به ابراهیم برگردانید و گفت: - اگر تو این شتر را دستگیر کنی پیش من یک جایزه‌ی کلان خواهی داشت. ابراهیم در جواب برادرش سکوت کرد. صبر کرد. وقتی که نوبت آبشخور به این شتر وحشی رسید ابراهیم آماده شد. همین که زبان بسته آبش را خورد و خواست برگردد ابراهیم [صفحه ۱۶۰] از جایش جستن کرد و دم شتر را به مشت گرفت. شتر وحشی هم وحشیانه سر به بیابان گذاشت. ابراهیم را به همان ترتیب که شمد به دوش داشت با خودش برد. از چشم انداز پدر ناپدید کرد. وقتی ابراهیم ناپدید شد عبدالله محض به سمت محمد برگشت و گفت: - خوب کاری نکردی پسرم برادرت را با دست خود به مهلکه فرستادی. خیال نکن بتوانی ابراهیم را تندرست ببینی. از چشمان غم‌آلود محمد پیدا بود که از کارش پشیمان است. منتها چاره‌ای ندارد. بیش و کم یک ساعت گذشت. این پدر و پسر همچنان به انتظار ابراهیم گمشده‌ی خود دم در ایستاده بودند تا پس از ساعتی دیدند که ابراهیم همانطور پیچیده به شمد از دور در تاریک روشن ابتدای شب پیدا شد. هر دو خوشحال شدند. ابراهیم جلو آمد. محمد که از دیدار برادرش روح تازه‌ای گرفته بود فریاد کشید: - نگفتم ابراهیم این شتر به کسی دست نمی دهد. بی جهت خودت را خسته کردی. ابراهیم شمدی را که به خود پیچیده بود کنار زد و دم شتر را جلوی برادرش انداخت و گفت: - آن کس که تا این حد مقاومت می کند سزاوار سرزنش نیست. عبدالله و محمد هر دو دیدند که این دم همان شتر وحشی است. ابراهیم آن قدر دم شتر را به دست داشته و آن قدر با او آویزان شده بود که سرانجام دم حیوان کنده شد. به ابراهیم آفرین گفتند. [صفحه ۱۶۱] بنا به قراری که با برادرش داشت روز غره‌ی ماه رمضان از بصره به سمت کوفه لشکر کشید. مفضل بن احمد صُبَّی تعریف می کند من طی مدتی که ابراهیم در بصره به سر می برد مهماندار او بودم. او در خانه‌ی من اقامت داشت. و چون تنها بود و بیکار بود از من کتاب خواست تا خودش را سرگرم کند. من آنچه از دواوین شعرای عرب در خانه‌ام داشتم به اختیار او گذاشتم. و او به اقتضای ذوق سرشار خود هفتاد قصیده از میان قصائد عرب انتخاب کرد. «این هفتاد قصیده به صورت کتابی» «به اسم مفصلیات درآمد». تا روزی که نهضت او آشکار شد من هم با ابراهیم و نیروی مجاهد او از بصره بدر آمدم. همه جا ملازم رکاب ابراهیم بودم. وقتی به «مربد» رسیدیم گذار ما به در خانه سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس افتاد. این سلیمان عموی ابوجعفر منصور بود. ابراهیم به در خانه‌ی سلیمان که عموی دشمن او و تقریباً دشمن او به حساب می آمد ایستاد و آب خوردن خواست. برای او از خانه‌ی سلیمان آب آوردند. دو تا بچه کوچک هم از فرزندان سلیمان بیرون آمدند که این مهمان ناشناس را ببینند. ابراهیم از اسب پیاده شد و این دو کودک کوچولو را به آغوش کشید و بوسید و بوئید و گفت: هؤلاء والله منا و نحن منهم [صفحه ۱۶۲] به خدا این بچه‌ها از ما هستند و ما از این دودمان هستیم ما با هم پسر عم. و بسته و رحم هستیم. منتها پدرانشان در حق ما بد کردند. حق ما را غصب کردند. این جا بود که ابراهیم این قطعه فصیح و زیبا را از ضرار بن خطاب انشاد کرد. مهلا- نبی عمنا ظلا منا ان بنا سوره من العلق و از آنجا «مربد» گذشتیم به «باخمری» رسیدیم. در این سرزمین خبر مرگ برادرش به او رسید. ابراهیم وقتی خبر قتل برادرش محمد را شنید اندکی به خود پیچید ولی بالاخره طاقتش طاق شد و به گریه افتاد. با صدای بلند به های های گریه کرد. و در قطعه‌ی شعری که انشاد کرد چنین گفت: ای شهسوار خبر مرگ تو.

برای برادر تو بسیار دردناک است خدا گواه است اگر من از این قوم می‌ترسیدم یا نگرانی داشتم هرگز تو را تنها نمی‌گشتند مگر آنکه مرا هم در کنار تو به خون بکشند یا با هم شاهد پیروزی را به آغوش کشیم. مفضل گفت: - من جلوتر رفتم. تسلیتش گفتم، اندکی ملامتش کردم که شخصیتی مانند او نباید بر مرگ برادرش این طور جزع کند. از همین لحظه احساس کردم که ابراهیم دیگر به پیروزی فکر نمی‌کند. او اگر به میدان جنگ پا گذارد فقط می‌خواهد از کشتندگان [صفحه ۱۶۳] برادرش انتقام بکشد. دیگر از باخمری جلوتر نرفتند. در همانجا سپاه ابوجعفر منصور به فرماندهی «عیسی بن موسی بن عبدالله بن عباس» که عموی خلیفه بود مانند ملخ در صحرا به جنب و جوش درآمدند. ابوجعفر منصور اصراری می‌ورزید که عموی خود عیسی را به جنگ‌های خطرناک بفرستد تقریباً او را با دست خود به مهلکه می‌انداخت و علتش این بود که ابوالعباس سفاح عموی عیسی را ولیعهد برادرش منصور قرار داده بود. اما منصور با تمام قوای خود می‌کوشید که کرسی خلافت را از این سرگردانی در بیاورد و در خانواده‌ی خود متمرکز سازد. به همین جهت چاره‌ای نداشت مگر آنکه عموی خود را با دست دشمن خود از میان بردارد و راه را در پیش پای پسرش مهدی بکوبد. صف‌ها آراسته شد. ابراهیم بن عبدالله دو سه حمله‌ی کوچک به سپاه دشمن انداخت. مفضل گفت من به کارش ایراد گرفتم که این صلاح نیست فرمانده لشکر شخصا به جنگ پردازد زیرا اگر حادثه‌ای پیش بیاید هیچ کس جای فرمانده سپاه را پر نخواهد کرد. اما ابراهیم به حرف من درست گوش نمی‌داد. حواسش جای دیگر بود. مثل اینکه صدای برادرش محمد را می‌شنید با همان لطف و صفای برادرانه با همان صمیمیت و صداقت. به من گفت: - برای من شعر بخوان مفضل [صفحه ۱۶۴] - چی چی بخوانم یابن رسول الله! - شعری بخوان که خونم را به جوش بیاورد. مفضل از «عریف قوافی» شاعر مشهور عرب قطعه‌ی هیجان‌انگیزی خواند که با حال ابراهیم بسیار متناسب و موزون بود. عریف قوافی در آن شعرها مردی برادر کشته را به خونخواهی تشویق می‌کرد. ابراهیم خمیازه‌ای کشید و گفت: - از نو بخوان. - کدام شعر را. با خشم نگاهم کرد و گفت: - همین شعر را. وقتی بار دوم از انشاد این قطعه خلاص شدم دیدم ابراهیم چنان روی رکاب ایستاد و به تسمه‌ی رکاب فشار آورد که این تسمه‌ها از میان گسیخت، احساس کردم که ابراهیم سخت دچار احساسات خون‌خواهانه‌ی خود شده است و هم اکنون حمله‌ی جنون‌آمیز خواهد کرد. از کارم پشیمان شدم چون دریافتم این حمله او برای خودش بیشتر خطر خواهد داشت. دیدم دارد اسبش را به پرش در می‌آورد. گفتم یابن رسول الله. و خواستم جلوی او را بگیرم. گفت: - کنار برو مفضل. تو نمی‌دانی. من انگار عریف قوافی را در برابر خود می‌بینم که شعرهایش را برای من می‌خواند و مرا به خونخواهی از کشتندگان برادرم تشویق می‌کند. [صفحه ۱۶۵] دیگر مجال گفتگو به من نداد. اسبش به میدان جستن کرد و او همچون شیری زنجیر گسسته خود را به سپاه دشمن زد. در گیر و دار شدید جنگ تیری بر پیشانی ابراهیم نشست. گفت: الحمدلله اردنا امرا و اراد الله غیره. انزولی آنچه ما می‌خواستیم نشد و آنچه خدا می‌خواست صورت گرفت. - مرا پیاده کنید. اما سپاه منصور نگذاشتند که همراهان ابراهیم پیاده‌اش کنند. دورش را گرفتند و سر از تنش جدا کردند. سر ابراهیم برای ابوجعفر منصور صورت فتح نامه‌ی نهائی داشت زیرا از خطر این دو برادر بسیار اندیشناک بود. هنگامی که سر ابراهیم را در میان طشت جلوی منصور می‌گذاشتند حسن بن زید بن حسن بالای سر منصور ایستاده بود. ابوجعفر منصور به عقب برگشت و نگاهی به حسن بن زید انداخت و گفت: - این را می‌شناسی. گره گریه گلوی حسن را بسته بود. معهدا با صدای بغمه کرده‌ای گفت: - می‌شناسمش. و این شعر را انشاد کرد. فی کان یحمیه من الصنیم سیفه و ینجبه من دار الهوان اجبتنا بها جوانمردی بود که شمشیرش او را از مذلت حفظ می‌کرد. و ابا و مناعتش نمی‌گذاشت دامن نامش به ننگ آلوده شود. منصور اندکی مکث کرد و گفت: [صفحه ۱۶۶] - همین طور است که می‌گوئی. ابراهیم این طور بود ولی چه باید کرد. او اصرار داشت سر من پیش او گذاشته شود ولی برای من آسان‌تر همان بود که سر او را جلوی خود بینم. اصمعی. معروف هم حکایتی در این جریان تعریف می‌کند. می‌گوید: در آن روز که سر ابراهیم را به حضور منصور گذاشتند جمعی از رجال و مشایخ قوم در بارگاه خاص خلیفه حضور داشتند. حاشیه نشینان دربار به مناسبت نهضت محمد و ابراهیم و شکست این دو برادر به

تحقیق و قضاوت پرداخته بودند. می گفتند که پسران عبدالله محض برای خلافت به ناحق قیام کردند. اگر فکر می کردند که دین رسول الله جز با دست آنان استقامت نمی پذیرد این اندیشه اندیشه‌ی باطلی بود چون این دین جز با دست امیرالمؤمنین محال است قوام و قیام بگیرد. همه صحبت از دین و ایمان و اسلام و قرآن می کردند و ابوجعفر خاموش بود و فکر می کرد. در این هنگام غلامان حرمسرا از حرم خوراک مخصوص خلیفه را به حضور می آوردند. این خوراک، خوراک بسیار لذیذ و دلپذیری بود. مرغ را در میان روغنی که از مغز پسته کشیده می شد با شکر می پختند و لای پوست مرغ را از چربی مرغابی و ادویه و ترشیجات دیگر چاشنی می زدند. غلامان چندین طبق از این خوراک جلوی خلیفه و اصحابش گذاشتند. و اصحاب همچنان از دینداری خلیفه و بی دینی پسران عبدالله محض صحبت می کردند. [صفحه ۱۶۷] در این هنگام ابوجعفر منصور سرش را بلند کرد و گفت: - می دانید چیست؟ همه خاموش ماندند بینند چیست. - نه صحبت از دین است و نه اسلام. این خوراک لذیذ و گوارا را می بینید؟ آنچه جنگ و جدال و دعوا و قیل و قال است همه سر این خوراکی هاست. محمد و ابراهیم پسران عبدالله محض می خواستند سر مرا جدا کنند و این خوراک مرغ را بخورند ولی چون دل من هم از همین خوراک ها می خواست دست و پا کردم و سرشان از تشنه برداشتم و حالا نشستم که خوراک مرغم را نوش جان کنم. صحبت دین و ایمان را کنار بگذارید. از حقیقت صحبت کنید. حقیقت این است که دعوی ما سر خوراک مرغ بود. دعبل بن علی خزاعی شاعر مشهور قرن دوم که به نام «شاعر رضا» معروف است در قصیده تائبه‌ی خود آنجا که می گوید. و قبر بارض الجور جان محلها و قبر بیا خمیری لدی الغربات منظورش از «قبر جوزجان» قبر یحیی بن زید بن علی بن الحسین علیهم السلام و از قبر «باخَمَری» قبر ابراهیم بن عبدالله محض است نتیجه‌ی این نهضت‌های منحوس و معکوس. نتیجه‌ای که از نهضت محمد و ابراهیم پسران عبدالله محض گرفته شد انحراف موحشی بود که در سیاست بنی عباس پدید آمد. آل عباس که از ابتدای خلافت خود تصمیم داشت دولت حقه‌ی اسلام را تثبیت کند و حق امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب را بر پا بدارد. ابوالعباس سفاح که رسماً خلافت ابوبکر و عمر و عثمان را نامشروع [صفحه ۱۶۸] شمرده و صریحاً اعتراف کرده بود که خلافت بلافصل رسول الله حق علی بن ابیطالب بود در نتیجه‌ی انحراف بنی حسن این سیاست عوض شد و از نو همان عقیده‌ی منحرف و فاسد اموی‌ها به روی کار آمد. ابوجعفر منصور پس از قتل محمد و ابراهیم دستور داد شدیداً بنی علی را بکوبند و با کوچکترین تهمت و گمانی این قوم را سخت تحت شکنجه و عذاب قرار بدهند. تعداد ساداتی که از نسل حضرت فاطمه در زمان منصور دوانیق به قتل رسیدند در طول خلافت بنی امیه نظیر ندارند. نهضت غلط سادات بنی حسن کار را بر امام محقق صادق ابوعبدالله جعفر بن محمد نیز بسیار سخت ساخته بود، تا آنجا که چندین بار ابوجعفر منصور امام را وقت و بی وقت، نیمه شب و صبحدم از روی سجاده‌ی عبادت به محضر خود احضار می کرد و آنچه شایسته‌ی خودش بود از دشنام و ناهموار به امام می گفت: و در طی همین وقایع گفته می شود که منصور دوانیق امام ابوعبدالله جعفر بن محمد را به سال صد و چهل و هشت هجرت در ماه شوال مسموم ساخت و امام ششم و معصوم هشتم اسلام در نتیجه‌ی همین حادثه از دار دنیا رحلت فرمود. محمد و ابراهیم فرزندان عبدالله محض که به قول ابوجعفر منصور به هوای هوس و شهوت خود قیام کردند نه تنها به آن خوراکی‌های گوارا که خوراک امیرالمؤمنین های عصر بود نرسیدند و نه تنها سر خودشان را در این خوراکی‌ها باختند موجبات آزار و شکنجه‌ی بنی فاطمه را برای چند قرن فراهم ساختند و تقریباً ورق تاریخ را از جهتی که به نفع ملت اسلام گشوده می شد بر گردانیدند. این بود نتیجه‌ی یک نهضت غلط و یک سیاست فاسد. و این بود معنی نصایح و مواظپی که امام ابوعبدالله جعفر بن [صفحه ۱۶۹] محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن فرموده بود، اما او گوش شنوا به این حقایق نداشت. فصل ختام ابومحمد معروف به «ابی بصیر» مقرب ترین اصحاب امام می گوید. وقتی ابوعبدالله جعفر بن محمد صلوات الله علیه زندگی را بدرود گفت برای عرض تسلیت به حضور رسیده حمیده بربریه شرفیاب شده. تسلیت گفتم آن بانو گریه کرد و من هم گریه کردم و بعد گفت: - افسوس که ابوعبدالله را به هنگام مرگ ندیده‌ای یا ابامحمد! پرسیدم: - امام من چگونه رحلت کرد. ام حمیده با لحن گریه آلودی گفت: - در آن شب که حالتش

دیگرگون شد دستور داد فرزندان و نزدیکانش همه کنار بسترش جمع شوند. همه را به حضورش دعوت کردیم. همه آمدند و دورش نشستند. در این هنگام چشمان تبارش را گشود و نگاهشان کرد و فرمود: ان شفاعتنا لانال مستخفا بالصلوة آنان که نماز را خفیف و حقیر می شمارند شفاعت ما را نخواهند دریافت. این آخرین سخن او بود: گفته می شود که امام ششم ما را به دستور ابوجعفر منصور مسموم کرده اند ولی این گفتار چندان با متون تاریخی و سیاست روز تطبیق نمی شود زیرا ابوجعفر منصور مردی سیاستمدار و مطلع و عمیق بود. [صفحه ۱۷۰] منصور اطلاع داشت که امام صادق پسران عبدالله را از خروج بازداشته بود. منصور می دانست که او در ابتدای خلافت آل عباس از جانب پیروان بنی هاشم کتبا به خلافت دعوت شد ولی امام دعوتنامه را روی شعله‌ی شمع سوزانید و به آورنده‌ی نامه گفت: - این است جواب نامه‌ی شما. منصور می دانست که نه جریان عادی کشور و نه سن مبارک امام صادق و نه روش شخصی او هیچ کدام منطبق با نهضت و قیام نیست و روی این اصول هرگز امام از جای خود بر ضد حکومت نخواهد جنبید. البته در اساس امر مسلم است که ابوجعفر منصور از امام صادق و علمش و زهدش، وجهی خارجی اش، مقام معنویش در میان مسلمانان و قرابت انکار ناپذیرش با رسول اکرم خوشنود نبود اما این ناخشنودی تا آنجا هم قوی نبود که دست و دامن به خون مقدس او بیالاید ولی بعید نیست که عمال منصور برای خود شیرینی و کسب مقام به یک چنین اقدام فجیع پرداخته باشند. ابویوب خوری می گوید: نیمه شبی حاجب منصور به سراغ من آمد و مرا به حضور خلیفه احضار کرد. من هم اطاعت کردم و به «قبه‌ی حمرا» که کاخ خلافت بود رفتم. ابوجعفر تنها نشسته بود و یک شمعدان طلا در جلویش می سوخت. سلام دادم ایستادم. [صفحه ۱۷۱] او به من جواب گفت. احساس کردم که این جواب از گلوئی غصه‌دار درآمده است. وقتی که به سوی من برگشت و نگاهم کرد دیدم چشمانش از اشک تر است. حیرت کردم. چند لحظه‌ی دیگر هم ایستادم. سکوت غم انگیزی ما را به آغوش داشت. بالاخره ابوجعفر تکانی خورد و نامه‌ای را که در حضورش گشوده بود به سمت من انداخت و بعد گفت: - این نامه‌ی محمد بن سلیمان است. «محمد بن سلیمان والی مدینه بود» در اینجا ابوجعفر به گریه افتاد و گفت: - محمد بن سلیمان می نویسد که جعفر بن محمد از دنیا رفته است. جعفر بن محمد! انا لله و انا الیه راجعون. دیگر چه کسی مثل جعفر خواهد بود. دیگر کو آن پدر و مادر که فرزندی مانند جعفر به دنیا بیاورند. اندکی مکث کرد و آن وقت گفت: - بنشین ابویوب. نشستم. در جواب والی مدینه بنویس که تحقیق کند، تفتیش کند، وصی جعفر بن محمد را بشناسد. و بعد بی‌درنگ گردنش را بزند و سرش را به بغداد بفرستد. ابویوب می گوید من هم بنا به فرمان خلیفه جواب نامه‌ی محمد بن سلیمان را نوشتم. و پس از چندی این گزارش از طرف والی مدینه رسید. «... به اطلاع امیرالمؤمنین می رساند که ابوعبدالله جعفر بن محمد برای خود پنج نفر را به وصایت انتخاب کرده است. [صفحه ۱۷۲] نخست امیرالمؤمنین ابوجعفر، دوم محمد بن سلیمان والی مدینه سوم پسرش عبدالله. چهارم پسرش موسی صلوات الله علیه پنجم همسرش حمیده‌ی بربریه. وقتی این گزارش به عرض ابوجعفر رسید لبخندی زد و گفت: چگونه مقدور است که این پنج نفر را به قتل رسانیم. «نخستین نفر خودش بود». امام ششم و معصوم هشتم اسلام ابوعبدالله جعفر بن محمد در ماه شوال سال صد و چهل و هشت هجری از این دنیا رحلت کرد و او در حال رحلت شصت و پنج ساله بود. جنازه‌ی مقدسش را در بقیع غرقند کنار قبر پدر و جد و عمش حسن بن علی علیهم السلام به خاک سپردند. امام ابوعبدالله جعفر بن محمد میان معصومین علیهم السلام از همه در این جهان بیشتر زندگی کرد و میان ائمه‌ی اسلام از همه فرصت بهتری به دستش رسید که به اشاعه و ترویج دین مبین اسلام بپردازد. مذهب بر حق جعفری که در میان مذاهب توحیدی جهان از همه مستقیم تر و نجات بخش تر است مذهبی است از وجود مقدس او به یادگار مانده است. امام صادق صلوات الله علیه پس از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب تنها کسی است که درباره‌ی وی به «الوهیت» نعوذ بالله سخن گفته شده است. تعالی الله عما یقول المشبهون علوا کبیرا مقدر بود که امام صادق در زمان تصادم تاریخی بنی امیه و بنی عباس زندگانی کند و از این تصادم که ظالمین را مشغول می داشته به نفع اسلام استفاده فرماید. [صفحه ۱۷۳] امام ابوعبدالله جعفر بن محمد صلوات الله علیه ده فرزند داشت که از این ده نفر سه نفر دختر و هفت نفر پسر بودند.

اشاره

اکنون پسران امام:

اسماعیل

وی بزرگترین فرزندان امام صادق بود. تا زنده بود چنین شهرت داشت که بر جای پدر خواهد نشست و امامت امت را به عهده خواهد گرفت ولی اسماعیل در سال صد و سی و پنج هجرت بدرود حیات گفت. امام صادق علیه السلام این اسماعیل را بسیار دوست می داشت و به خاطرش سخت دلتنگ و مکدر بود. امام بر اینکه اصحاب او همه بر مرگ اسماعیل وقوف یابند و شخصا شاهد رحلت این جوان باشند و به روزگار آینده درباره‌ی او به او هام و خرافات نگروند دستور فرمود جنازه‌ی اسماعیل را همچنان بر مصلی بگذارند هنگامی که اصحاب او و رجال مدینه فوج فوج برای عرض تعزیت به حضورش می رسیدند در هر بار شخصا ملائفه را از روی جنازه‌ی اسماعیل پس می زد و نعش پسرش را به این و آن نشان می داد و این حقیقت را خاطر نشان می ساخت. معهذ گروهی مرگ اسماعیل را غیبتی خارق العاده شمردند و به امامتش باقی ماندند. فرقه‌ی اسماعیلیه که امروز تحت رهبری آقا خان کریم اداره می شود به امامت اسماعیل معتقد است این فرقه امام هفتم ما موسی بن جعفر سلام الله علیه را امام نمی دانند. جنازه‌ی اسماعیل را مردم مدینه از خانه‌ی امام تا بقیع غرقه بر دوش حمل کردند. [صفحه ۱۷۴] وی را اسماعیل اعرج هم می نامیدند. گویا اندکی در پایش لنگش بود فرقه ناهجی امامیه اعلی الله کعبها عقیده دارد که امام باید روحا و جسما مستوی و موزون و میرا از عیوب و نواقص باشد. شبهه‌ی امامت اسماعیل هم از شدت علاقه‌ی امام صادق به او منشاء گرفته بود و گرنه حضرت صادق هیچ گاه در این باره سخنی نگفته بود. ما از شخصیت اسماعیل و قومی که به حیات ممتد او معتقدند و مهدی موعودش می شمارند انشاء الله در کتاب معصوم چهاردهم بیش از این بحث خواهیم کرد.

عبدالله

گروهی این عبدالله را پسر بزرگ یعنی بزرگترین پسران امام صادق می شمارند زیرا کنیت او امام ابو عبدالله است و ظاهرا باید این روایت به حقیقت نزدیکتر باشد. عبدالله را افطح می نامیدند و افطح لقب کسی است که سر بزرگ و پای پهن داشته باشد. فرقه‌ی افطحیه مردم اندکی بودند که به امامت عبدالله پس از امام صادق ایمان آوردند ولی این مردم اندک هم چون در عبدالله شخصیت ممتاز امامت را نتوانستند بشناسند از او روی بر گردانیدند و به صراط مستقیم گرویدند. این عبدالله عنصر خوبی نبود. پدر بزرگوارش از وی چندان خوشنود نبود. شیخ سعید مفید رضوان الله علیه در ارشاد می نویسد که امام صادق چه بسیار شخصیت برجسته‌ی پسرش موسی را به رخ عبدالله می کشید و می فرمود: برادرت موسی را نگاه کن و از او درس بزرگی بیاموز. [صفحه ۱۷۵] عبدالله افطح پس از پدر دیری نپائید و دیده از جهان فرو بست.

اسحاق

اسحاق بن جعفر بن محمد الصادق به روایت علمای ما مردی دانشمند و زاهد بود. از وی احادیث و آثار گرانبھائی روایت شده است. این اسحاق به امامت برادر گرامیش موسی بن جعفر صلوات الله علیه ایمان داشت. اسحاق را مؤمن می نامیدند. وی از جانب مادر نیز با امام موسی برادر تنی بود. مادر این دو پسر حمیده‌ی بربریه بود.

محمد به دیباج معروف است. از بس زیبا بود که وی را به دیباج تشبیه کرده بودند. مردی شجاع و پارسا بود. در ارشاد می نویسد که این محمد در طول عمر خود «سوی ماه رمضان» یک روز روزه می گرفت و روز دیگر روزه دار نبود. همسرش خدیجه دختر عبدالله محض می گوید: هر روز که شوهرم جامه‌ی فاخری به تن می پوشید و از خانه بیرون می رفت، هنگامی که به خانه برمی گشت دیگر آن جامه را بر تن نداشت زیرا آن جامه فاخر را به مستمندان می بخشید. این محمد روزی یک گوسفند سر می برید و از مهمانانش پذیرائی می کرد. وی در خلافت مأمون بر ضد حکومت وقت قیام کرد. عیسی جلوی فرمانده نیروی خلیفه در حجاز وی را دستگیر کرد و به مرو فرستاد. [صفحه ۱۷۶] مأمون خلاف انتظار با محمد که اسیرش بود بی نهایت مهربانی کرد و از اکرام و تعظیم درباره‌ی وی فرو نگذاشت و او را پهلوی خود نگاه داشت. محمد بن جعفر معروف به دیباج در خراسان زندگی را بدرود گفت.

این عباس هم به فضل و کرم معروف بود.

علی بن جعفر از علما و رجال حدیث است. بسیار با تقوی و پرهیزکار بود. ملازمت خدمت برادرش موسی بن جعفر را اختیار کرده بود. علی بن جعفر از برادرش موسی بن جعفر احادیث بسیار روایت کرد. این علی پس از امام موسی کاظم و امام علی بن موسی الرضا و امام محمد جواد صلوات الله علیهم همچنان زنده مانده بود و امامت امام علی نقی علیه السلام را نیز ادراک کرد. و پسر هفتم امام صادق امام هفتم ما موسی کاظم علیه الصلوٰه و السلام است که در کتاب معصوم نهم به شرح زندگانی مقدس و مطهر وی خواهیم پرداخت.

دختران امام علیه السلام

و اینک دختران امام: امام صادق علیه السلام سه دختر داشت: ۱- ام فَرَوَه که همنام مادرش بود. این ام فَرَوَه عروس زید بن علی بن الحسین بود. ۲- اسماء [صفحه ۱۷۷] ۳- فاطمه این دو بانو از نظر تاریخ شهرتی ندارند. در کتاب معصوم هفتم از اصحاب امام ابو جعفر محمد بن علی صلوات الله علیه یاد کردیم و ضرورتی است که در این کتاب هم از اصحاب امام صادق سخن به میان آوریم زیرا مردمی که در آن روزگار خوف و وحشت از محضر ائمه‌ی ما به کسب دانش و کمال اشتغال داشتند در حقیقت مردمی با شهامت و مؤمن و ثابت قدم بوده‌اند. زیرا آن دوره به عکس دوره‌ی ما عقائد و افکار سخت دچار اختناق و فشار بود. اظهار عقیده برای همه کس مقدور نبود. باید آدم خیلی گذشت و حتی تهور داشته باشد تا در دوران خلافت آل امیه و آل عباس به دودمان رسول الله نزدیک شود و از محضرشان معرفت و دانش کسب کند.

باران امام علیه السلام

البته باید دانست که اصحاب امام صادق علیه‌السلام یعنی مردمی که از محضر تعلیم و تدریسش استفاده می‌کردند از چهار هزار تن متجاوزند و برای نگارنده مقدر نیست در این یادداشت کوچک حتی اسمی هم از آنان به میان بیاورد. من برای میمنت و برکت در این کتاب فقط از عده‌ی معدودی یاد می‌کنم و از خداوند متعال و مهربان می‌خواهم که مرا با این قوم محشور سازد و محبت آنان را در قلب من بیفزاید.

جمیل دراج

دو برادر بودند: نوح و جمیل. این هر دو شرف محضر امام صادق را دریافته بودند. [صفحه ۱۷۸] جمیل دراج از برادرش نوح بزرگتر بود. در انتهای زندگانی از دیدگان محروم ماند اما همچنان به کسب معرفت از خدمت امام ادامه می‌داد. هنوز امام صادق حیات داشت که جمیل دعوت حق را اجابت کرد. فضل بن شاذان گفت که به خانه‌ی محمد بن ابی عمیر رفتم. داشت نماز می‌خواند ولی سجده‌های او به قدری طول داشت که هر وقت به سجده می‌رفت گمان داشتم دیگر این مرد نمازگزار سر از سجده بر نخواهد داشت. درباره‌ی این سجده‌های طولانی با او صحبت کردم. او فرمود که اگر سجده‌های جمیل بن درج را ببینی چه خواهی گفت رضوان الله علیه

عبدالله بن مسکان

این عبدالله هم از آن شش تن فقیه نجیب و شریف و مقدس است که اصحاب، رضوان الله علیهم به صحت روایاتش شهادت دادند و وی را به حق «فقیه» خواندند. گفته می‌شود که عبدالله بن مسکان به دشواری به امام صادق وارد می‌شد زیرا می‌ترسید که حق اکرام و احترام را نتواند نسبت به امام خود ادا کند.

عبدالله بن بکیر

اصحاب ما اجتماع کرده‌اند که هر چه عبدالله بن بکیر روایت کرده همه صحیح و مسلم است.

حماد بن عیسی

وی را حماد موثق و صدق می‌خوانند زیرا این مرد در زهد و دانش شهره‌ی عصر بود. [صفحه ۱۷۹] وی به سال دویست و نه بدرود زندگی گفت. به هنگام مرگ پیرمردی نود ساله بود. رضوان الله علیه.

ابان بن عثمان

او هم از شش شخصیت برجسته و دانشمند و متقی و مقدسی بود که اصحاب ما نورالله ضریحهم به صدق و فقه و زهد و کرامتشان اجتماع کرده‌اند. اللهم صل علی محمد و آل محمد و اغفر لنا و لعلمائنا الماضین یا ذالجلال و الاکرام! یا ارحم الراحمین در کتاب معصوم هفتم و طی تاریخی که از اصحاب امام ابو جعفر باقر صلوات الله علیه یاد کرده‌ایم نامی از جابر بن حیان به میان آوردیم. این جابر هر چند محضر امام باقر علیه‌السلام را ادراک کرده بود ولی چون مدت‌ش کوتاه بود باید وی را از اصحاب امام صادق سلام الله علیه شمرد زیرا این مرد تحصیلات خود را در خدمت آن بزرگوار به کمال رسانید.

جابر بن حیان

پدرش حیان خراسانی بود. در طوس دارو خانه‌ای داشت و به کار داروگری سرگرم بود اما در عین حال مرد سیاست هم بود چون با ابومسلم خراسانی همکاری محرمانه داشت. عمال بنی امیه وی را می شناختند و می دانستند که او عقیده‌ی شیعی دارد و از پیروان خاندان نبوت است، ولی کاری به کارش نداشتند. فقط وقتی که روابط محرمانه‌ی او را با ابومسلم دریافتند غافلگیرش کردند و به قتلش رسانیدند. حیان در خراسان به شهادت رسید و پسرش جابر از خراسان به [صفحه ۱۸۰] عربستان آمد و در مدینه به خدمت باقر علیه‌السلام شرفیاب شد. اما این شرفیابی چندان طول نکشید که امام پنجم از این جهان به ملکوت اعلی رحلت فرمود و مسند امامت را به پسرش صادق سلام الله علیه سپرد. جابر بن حیان در ردیف شاگردان امام صادق قرار گرفت و چون هویت این جوان در حضرت امام روشن بود لطف و مرحمت امام را بیش از دیگران به خود معطوف ساخت تا آنجا که مانند یک خانه‌زاد در خانه‌ی حضرت صادق بسر می برد. دائرة المعارف بریتانیا درباره‌ی جابر بن حیان چنین می نویسد «مشهورترین علمای طبیعی در قرن دوم هجرت جابر بن حیان علوم خفیه را از امام صادق فرا گرفت ولی بعید نیست که علوم شیمی را از آن محضر نیاموخته باشد». اما خود جابر بن حیان اعتراف می کند که هر چه یاد دارد از امام صادق آموخته و استادی جز ابو عبدالله جعفر نداشته است. جابر بن حیان مردی از آن عده‌ی انگشت شمار تاریخ است که در نبوغ و عبقریت ممتاز و سرشناس بوده است. تاریخ انسانیت در طول اعصار و قرون از انسان‌های بسیاری سخن می گوید ولی از میان این بسیار عده‌ی معدودی را به عنوان «دها» و «اعجوبه» نام می برد و یکی از آن دواهی و اعجوبه‌های دوران همین جابر بن حیان است. جابر نویسنده‌ی بزرگی بود ابن الندیم در فهرست خود بیش از صد کتاب در علوم پنهانی و شیمی به وی نسبت می دهد. از کتابهای جابر چند جلد به زبان‌های مختلف اروپا ترجمه شده و گمان می رود که متن خطی کتاب‌های او در کتابخانه‌های بزرگ مغرب زمین یافت شود. [صفحه ۱۸۱]

آزمایشگاه شیمی

عظمت جابر در این نیست، که نویسنده و فرض کننده‌ی قوی مغزی بوده است بلکه جابر بن حیان از نظر حکمت علمی و اثبات نظریات علمی در عصر خود بی نظیر بود. عصر جابر عصری نبود که علما به اثبات علمی نظریات خود پردازند، اما این مرد چندین سال از عمر خود را در راه تحقیق تئوری‌های خود فدا کرد و با فقدان وسائل آزمایشگاههای مجهز و مهیائی در زیرزمین به وجود آورد که شب و روز وقتش در همان دخمه‌های تیره و تاریک می گذشت جابر بن حیان بر اساس ملیت خود با خانواده‌ی برمک آشنائی نزدیکی داشت. وی از دوستان صمیمی یحیی و جعفر و فضل بود ولی این دوستی برای وی مدتی مایه‌ی دردسر شده بود زیرا پس از سقوط آل برمک از بغداد تبعید شد و مدت‌ها آواره و در در سرزمین عراق بسر می برد و بعد محرمانه به کوفه رفت و در خانه‌ی موروثی خود زندگی تازه‌ای را به پیش گرفت و یک باره دور از محیط سیاست و دوستی با امرا و وزرا صرفاً به تحقیقات علمی خود پرداخت ولی وقتی نوبت خلافت با مأمون افتاد از نو نام جابر بن حیان بر سر زبان‌ها آمد. عبدالله مأمون خلیفه‌ی خوش ذوق و دانش پرور و دانشمند عباسی با احترامات و تجلیل بسیار جابر بن حیان را از گوشه‌ی انزوا بیرون کشید ولی دیگر دیر بود جابر خیلی پیر شده بود. سعادت مأمون عباسی آن قدر مساعدت نداشت که از حضور جابر بهره‌ی بیشتری ببرد. درست در همان روزها که دربار امپراطوری آل عباس و ملت بیدار شده‌ی اسلام تصمیم گرفته بودند از دانشمند کهن سال و گران مایه‌ی خود قدردانی کنند او سر پر شور خود را بر بالین مرگ نهاد و دیده از [صفحه ۱۸۲] دیدار فرو بست. جابر بن حیان در ۹۲ هجری به دنیا آمد و به سال صد و نود و هفت هجری زندگی را ترک گفت و با این حساب علامه شیمی در قرن دوم هجرت بیش از صد سال زندگی کرده بود.

وی عقیده داشت که فلزات عموماً مرکب از دو گوهر هستند و این دو گوهر هم یکی گوگرد است و آن دیگری سیماب. جابر می‌گفت: اگر ما گوگرد و سیماب را با شرایط و امتیازات مخصوص و با میزان دقیق و تحقیقی به هم بیامیزیم می‌توانیم از ترکیب این دو گوهر طلای ناب را تکوین کنیم. و اگر تحت همین شرایط مقدار سیماب بر گوگرد افزوده شود نقره به دست می‌آید. جابر بن حیان درباره معادن مس و سرب و آهن و قلع هم قائل به همین عقیده بود. یکی از علمای اروپا وقتی عقیده‌ی جابر بن حیان را توضیح می‌دهد می‌نویسد: اگر چه عملیات طبیعی در عصر حاضر قائل به ترکیب فلزات از گوگرد و سیماب نیست ولی ما نمی‌دانیم که چرا هر وقت به کشف معادن طلا و نقره دست می‌یابیم اطمینان داریم که در همان گوشه کنارها معدن جیوه و گوگرد هم وجود دارد. علمای قدیم در میان فلزات گوناگون جهان بیش از دو سه فلز را نمی‌شناختند مثلاً طلا و نقره و آهن. و این جابر بن حیان بود که برای نخستین بار به وجود فلزات دیگر هم در کان‌های دنیا پی برده بود منتها وسیله استخراجش را به دست نداشت. [صفحه ۱۸۳]

فکر پرواز

گفته می‌شود جابر بن حیان برای یحیی بن خالد برمکی صندوقی به ظرفیت یک نفر آدم اختراع کرد که آن صندوق به ارتفاع چند میل به هوا بالا می‌رفت. و بعد از همان مسیر عمودی خود دوباره به پائین می‌گرائید و نیز حکایت افسانه‌مانندی از جابر بن حیان در بغداد نقل می‌کردند که حکایت از مخابرات به وسیله رشته‌های فلزی بود.

خرابه‌های حیرت‌انگیز

جابر بن حیان ذاتاً مرد مرموزی بود و پس از سقوط برامکه که آواره شده و سر به بیابان گذاشت مرموزتر شد. جابر بن حیان در کوفه پنهان از مردم زندگی می‌کرد. هیچ کس خبر از کار و بار جابر نداشت مگر دو سه نفر از صوفیان وارسته و پشت پا به دنیا زده با او رفت و آمد و معاشرت داشتند. بالاخره جابر به اصرار مأمون از کنج انزوا به در آمد و دوباره به مجامع راه یافت ولی همانطور که تعریف کردیم عمرش کفاف نداد و زندگی را بدرود گفت. خلفای آل عباس و علمای دوره‌های آینده اصرار عجیبی می‌ورزیدند که آزمایشگاه‌های جابر را بشناسند ولی جز خدای دانا کسی خبر از آن دخمه‌های تاریک تحت الارضی نداشت تا پس از دویست سال در ابتدای قرن پنجم هجرت مردی می‌خواست در شهر کوفه نزدیک دروازه‌ای که معروف به دروازه‌ی دمشق بود عمارتی بنیان کند. برای پی‌ریزی اساس عمارت به کند و کاو پرداخته بودند ناگهان یک عمارت زیرزمینی در زیر پای خود شناختند که دارای اتاق‌ها و راهروها و پیچ و خم‌های جالبی بود. در آن اتاقها وسائل تحقیقات شیمیائی بدست آمد که با مرور ایام [صفحه ۱۸۴] پوسیده و از هم پاشیده شده بود اما معهداً چند دستگاه چرخ و قرع و انبیک هم بدست آمد که به وسیله حکمران کوفه به بغداد فرستاده شد. در این تاریخ مردم بغداد به وجود آزمایشگاه مخفی جابر بن حیان پی بردند. گفته می‌شود که از جابر بن حیان کتابی در هزار صفحه به خط خود او بر جا مانده و این کتاب مهمترین تألیفات اوست. جابر در این کتاب هزار صفحه‌ای پانصد رساله از امام محقق حقایق جعفر صادق صلوات الله علیه گنج‌انیده که مشحون از علوم خفیه و امهات اسرار است. اما خدا می‌داند امروز آن کتاب در کجا و به دست چه کسی اسیر باشد. و همچنان از تألیفات علمی جابر بن حیان چند جلد خطی در کتابخانه‌های مصر و مراکش و سودان موجود است که صاحب بخیل این کتاب‌ها به چاپ و انتشارشان رضا نیست. علیک صلوات الله و سلامه یا اباعبدالله. یا جعفر بن محمد ایها الصادق و علی ولدک الطاهرین و اصحابک الاخیار الابرار و رحمۃ الله و برکاته.

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org